



# PERSIAN SELECTIONS

FOR THE  
INTERMEDIATE EXAMINATION  
OF THE  
CALCUTTA UNIVERSITY



080  
C.M.  
366/3

PUBLISHED BY THE  
UNIVERSITY OF CALCUTTA  
1942



BEV 2095

PRINTED IN INDIA

Published by the University of Calcutta and Printed by S. N. Guha  
Ray, B.A., at Sree Saraswaty Press Ltd., 32, Upper Circular Road, Calcutta.

130543

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۲	۱	انتخاب	انتخاب
۲۱۴	۵	که ... خواهد بود	که ناپاید ر خواهد بود
۲۱۸	۲	نهسان و ایار	نهسان و ابار
۲۲۱	۱	هیچ	هیچ
۲۲۱	۹	دمی را	آدمی را
۲۲۲	۹	... درون خستگان	از درون خستگان
۲۲۵	۱۱	گرت ... عزیزان	گرت بگور عزیزان
۲۲۵	۷	کانداران مقام	کانداران مقام
۲۳۵	۱۰	خوان شود	خوان شود
۲۳۹	۱	... هوا داری	در هوا داری
۲۳۹	۲	قصه	قصه
۲۴۸	۴	ازان خربش کن	ازان خربش کن
۲۵۶	۲	لر نداری دهن	گرننداری دهن
۲۵۶	۱۱	در زمین پنهان	در زمین پنهان
۲۶۶	۲	... بادی که وزی	نه بادی که وزی
۲۶۶	۳	... ست دیدن او	مرا طاقت دیدن او
۲۶۶	۱۳	ساقی ا ... جام زر	ساقی ا بشکل جام زر
۲۸۴	۲	یزدان ...	یزدان را



صفحہ سطر غلط	صحیح
۵۳ ۱۱ برجست	۱۱ برجست
۵۴ ۱۲ ظالم جان شکر	۱۲ ظالم جان سکن
۶۲ ۱۵ فبذدد	۱۵ فبذدد
۶۵ ۱۳ جمے	۱۳ جمے
۶۹ ۱۵ گرر	۱۵ گر
۹۹ ۷ بدست	۷ بدست
۱۱۸ ۷ بدّا	۷ بدّا
۱۳۵ ۱ شادمانی	۱ شادمان
۱۴۱ ۱۴ بسین	۱۴ بسین
۱۷۱ ۴ اندگھت	۴ اندگھت
۱۷۲ ۱۷ خاری	۱۷ خاری
۱۷۴ ۱۶ خراست	۱۶ خراست
۱۷۵ ۱۶ رادیم	۱۶ رادیم
۱۸۸ ۱۶ چرن	۱۶ چرن
۱۹۷ ۱۵ بزن	۱۵ بزن
۱۹۹ ۱۳ ریک	۱۳ ریک
۱۹۹ ۱۶ نختبن	۱۶ نختبن
۲۱۱ ۱۴ سرے	۱۴ سرے



## غلامنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۷	اعتذار	اعتذار
۸	۱	همین	همین
۸	۳	بو لب شمشیر	بر لب شمشیر
۹	۷	طارل و عرض	طارل و عرض
۱۷	۱	آندم الطلقاء	اندم الطلقاء
۱۸	۱۵	چه ند توست	چه لذت توست
۲۵	۱۳	بو دارند	بر دارند
۲۷	۲	بار خلوت نکردی	بار خاوت نکردی
۲۷	۹	ره پر از خطرست	ره گذر پر از خطر است
۳۷	۴	عطر بیزد هوا مشکبوی	عطر بیزد هوا مشکبوی
۴۵	۱۷	طلایه بیعش	طلایه بیعش
۴۶	۱	پر جستیم کم دیدیم و بسوار	پر جستیم و کم دیدیم که بسوار
۴۶	۱۰	و از جه معاش	و از وجه معاش
۴۶	۱۱	فباغ البال	قارغ البال
۴۷	۹	هیئات معاش کجا معاد کر؟	هیئات معاش کجا؟ هیئات معاش کجا؟ و معاد کر؟
۵۲	۱۱	هفت	هفت



عبیدی، تحصیلات خود را در مدرسه عالیّه، کلکته، به پایان رسانیده به خدمت علمای عصر مثل حکیم میرزا عبدالرزاق و حکیم عبدالرحیم (معروف به "دهری") در تکمیل مراتب علمی و ادبی کوشیده و در زبان و ادبیات فارسی و عربی و غیره به مرتبه اعلیٰ رسیده -

عبیدی، سعی فوق العاده در احیاء علوم اسلامیّه در بنگاله کرده و به مدیریت مدرسه جهانگیرنگر، قماکه، نائل بوده و همانجا در سال ۱۳۰۶ هـ فوت شده و در جوار مسجد قلعه لال باغ (قماکه) مدفون گشته -

شماره تالیفات منظور و منجم عبیدی به پنجاه و در میرسد که عدد آن هنوز چاپ نه شده -

عبیدی در گفتن انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی و غیره قادر بوده و اشعارش حکیمانه و بسبب شعرای پیشین بوده و الصق مورد ترجمه اهل ذوق و ادب می باشد -





(یا رشت) منوچهر گردیده - در ۱۳۲۵ هـ ' روزنامه " نسیم  
 شمال " را انتشار داد - در ۱۳۴۵ هـ ' چند ماه در مرض جنون  
 مبتلا شد - فعلاً در طهران بعسرت و امانی زندگی میکند -  
 اشعار و افکار سید اشرف الدین بنام " باغ بهشت " در  
 طهران و " جلد دوم نسیم شمال " در بمبئی ' بطبع رسیده  
 است - یک زمان کوچکی در نظم و دیگری " عزیز و غزال "  
 در نثر ' نیز چاپ شده است -  
 سید اشرف الدین ' از شعرای معروف دوره تجدید ایران است .  
 اشعار فکاهی ' او ' مورد توجه خاص و عام گردیده -

### عبیدالله العبیدی السهروردی

عبیدی ( پسر شاه امین الدین ) ' در حدود سال ۱۲۵۶ هـ  
 ( ۱۸۴۰ ع ) ' در قریه داسهور چیتوا ' من مضافات شهر میدنی دور  
 ( بلکاله ) منوچهر شده ؛ اصلش از ایران بوده ' و سلسله  
 نسبش به شیخ شهاب الدین سهروردی ( متوفی ۹۴۲ هـ ) '  
 میرسد ؛ نیاگانش ' در دوره حکومت سلاطین مغلیه ' وارد هند  
 شده ' اینجا قریب نمودند -

### رشید یاسمی

علامہ رضا خان، رشید یاسمی، پسر محمد ولی خان، در سال ۱۳۱۴ هجری در کرمانشاهان متولد شد. در ۱۳۳۳ بطهران آمد و درین شهر بتحصیل و تدریس و خدمات دیوانی روزگار می‌گزارد.

یاسمی بسبب قدمای با مضامین جدید شعر می‌گوید و یی منب جدید (یعنی "منقطعات") ابداع کرده. انقلاب اشعارش بذا "منتخبات اشعار رشید یاسمی" در طهران بطبع رسیده.

از آثار او: مقالات و کتب ادبی و تاریخی مثل (۱) شرح حال ابن یمن (۲) تتبع و انتقاد احوال سلمان سارچی (۳) تاریخ مختصر ایران (۴) منتخبات فردوسی در نصاب و (۵) اندرز نامه ابدی (مأخوذ از کرشاسپ نامه) و غیره است.

### اشرف نسیم شمال

پید اشرف الدین العسقلی معروف به "نسیم شمال" قراند میبد احمد قزوینی در سال ۱۲۸۸ هـ در قزوین





حتی‌الوسع الفضا علی عربی را در اشعار خرد نمی آورد - اشعار  
از " ساده و روز است -

دیوان اشعارش بقای " پوراندهخت نامه " در بمبئی به چاپ  
رسیده است - روز دوازده در نشر ادبیات قدیم ایران نیز  
اقدامات فوق‌العاده کرده و ترجمه " گانها " ( یعنی سروده‌های  
(رثت) و " یشتها " و " یسنا " و خورده است -  
و " خرمشاه " و ایران‌شهر و غیره را هم نشر داده -

### حبیب یغمائی

حبیب یغمائی - سر میرزا اسدالله - در سال ۱۳۲۰ هـ  
متولد شده. نمک معلم ادبیات فارسی در دارالفنون  
تهران است - حبیب از گویندگان صاحب ذوق و از شعرائی  
لطیف طبع است - و باقتضای طبع دنیای جدید فکر  
میکند -

دیوان اشعارش هنوز بطبع نرسیده - از آثار او " خرج حال  
( میرزا ابوالحسن ) یغما " است -



از تحصیلات علمی در مدرسه امریکائی دختران ' بنحصول  
ادبیات عربی و فارسی اشتغال ورزیده -

هر روز از شعرای بزرگ عصر حاضر است - موضوع افکارش  
سیاسی و اخلاقی است - دیوان اشعارش (با دیباچه  
ملک الشعراء "بهار") در طهران چاپ شده و متضمن بر  
غزلیات و مثنویات و مقطعات و غیره است -

### پور داؤد

میرزا ابراهیم خان - پور داؤد ' در سال ۱۳۰۳ هـ  
در شهر رشت متولد گردیده ' بعد از تحصیلات علمی در ۱۳۲۴  
مسافرت به بیروت نموده و از آنجا هارپا رفته و چند سال در  
پاریس و برلین مصروف مطالعه زبان و ادبیات قدیم  
ایران بوده ' در ۱۳۳۴ (۱۹۲۵) وارد بمبئی شده در آنجا  
مشغول ترجمه و تفسیر "ارستا" بوده -

و چند سال در یفروستیه "شانتی نیکتان" معلم زبان  
فارسی و علوم ایران بوده -

پور داؤد ' دارای احصایات شایسته وطن پرستی است ' و



قضا و قدر، و توغیب به عیش و عشرت و التذاذ بلذات  
دنیاوی است.

### ایرج میرزا

ایرج میرزا، جلال‌الملک، پسر عظم حسین میرزا، در سال  
۱۲۹۱ هـ در تبریز متولد شده. در عهد مظفرالدین  
شاه قاجار و در دوره مشروطیت، به خدمات دولتی مأمور  
شد و در سال ۱۳۱۳ بارها مصاحبت نمود. ایرج میرزا  
زبان عربی و ترکی و فرانسه و روسی را خوب میدانست.  
در ۱۳۴۳ در طهران فوت شد.

اشعار ایرج، روان و شیرین و دلشین و طبیعی است.  
از آثار او "عارفنامه" و "افسانه" "زهره و مدوچهر" و  
نظمهای دیگر است.

### پروین اعتصامی

پروین خانم اعتصامی، دختر اعتصام‌الملک میرزا یوسف  
خان اعتصامی، در سال ۱۳۲۸ هـ در طهران تولد یافته، و بعد





چند و مقبله ( ۴ ) رساله شرح ما اشکال من مصادرات اقلیدس  
 ( ۴ ) زنج ماکی شاهی ( ۲ ) رساله مفتصر در طبیعات ( ۶ ) میزان الحكم  
 ( ۷ ) رساله کون و فکلیف ( ۸ ) رساله فی کائنات الوجود  
 ( ۹ ) رساله موضوع علم کلی و وجود ( ۱۰ ) رساله اوصاف یا  
 رساله الوجود ، و غیره در فارسی و عربی نوشته . چند اشعار  
 عربی هم از یادگار است .

شهرت خیام بواسطه رباعیات است که فیث جیرالد  
 ( Fitz Gerald ) مطالب آنرا در انگلیسی ترجمه کرده و حالا  
 در تمام السده مشهور دنیا ترجمه شده . در شماره رباعیات  
 خیام اخذلاف هست . گریند که در رسم خطی در هزار و  
 بیشتر رباعی باسم او منسوب است ، لکن بتحقیق علماء ، تقریباً  
 در صد و پندجاه رباعی فقط از خیام است و بقیه از شعرای  
 دیگر است که بنام خیام مشهور شده .

رباعیات خیام ، ساده و شیرین است که در آن مسائل  
 فلسفی و اخلاقی را بیان کرده . موضوع اکثر رباعیات او عبث  
 از مهم حقیقت و راز عالم ، فانی بودن درک زندگی ،  
 استهزا بر راهبان ظاهرپرست ، مجبور بودن انسان در دست



## [ ۳۴۲ ]

خدمت کرده گوشه افترا اختیار کرد. خِیام بعصر حج بمکه  
مسافرت کرده و در بغداد و بلخ هم قیام نموده و در حدود  
سال ۵۲۶ هـ در شهر نیشاپور فوت شد - مزارش در صحن  
امام زاده معروق در نیشاپور زیارتگاه خلایق است -

حکایت هم مکتبی عمر خِیام یا خواجه نظام الملکی  
وزیر (متوفی ۴۸۵ هـ) و حسن بن صباح اسماعیلی (متوفی  
۵۱۸ هـ) خیلی معروف است؛ لکن این روایت را اغلب از  
مستشرقین تردید کرده اند -

خِیام در فلسفه و حکمت و ریاضی و نجوم و طب  
و در علم نقلی مثل لغت، فقه، تفسیر و عیبه عالم کامل  
و در ادب و شعر نیز از اساتید عهد خود بود - در حکمت  
و علوم با مشاهیر عصر مثل امام غزالی و غیره میباحثه  
میکرد - پیشگویی که خِیام درباره مدفن خود به نظامی مروضی  
(مؤلف چهار مقاله) کرده بود که "کور من در موضعی  
باشد که هر سال هر من در بار درختان گل افشان کنند"  
کمال او را در علم نجوم ثابت میکند -

خِیام در ریاضی و نجوم و فلسفه و حکمت رساله ها  
مانند (۱) رساله مکعبات (که حالا ناپدید است) (۲) رساله



عمده شهرتِ حریس، بواسطه عزلیات و مشغولیات اوست، که در آن سبب  
مکلف دوره آخر را بکار برده -

---

### حکیم عمر خیّام

ابوالفتح عمر بن ابراهیم الغیّامی، در حدود سال ۴۴۰ هجری، در نیشاپور تولد یافت و از ایلِ زندگی را در آن شهر بسر برد. بعد از تحصیلِ علمی شهر بخارا رفت و بتوسطِ امام ابروطاهر، پیشِ خاقان شمس الملک (۴۲۰ تا ۴۷۲ هـ) آمد. گویند که خاقان مرثیه به عایتِ تعظیم او بجا می‌آورد و هر وقت در بهاری خرد می‌نشاند. چون سلطان ملک شاه سلجوقی (۴۶۵ تا ۴۸۵ هـ) بر تخت چلرس فرمود، علمای هیئت و ریاضی را که عمر خیّام از آنجمله بود، پیشِ خود طلبید و در سال ۴۶۷ برای تعمیرِ رصدخانه، امر فرمود. عمر خیّام ریاضی بداندوده و آن را "زیجِ ملک شاهی" نام نهاد و "تقریم جلالی" را نیز ترتیب داد. و در زمانِ سلطان حنجر سلجوقی (۵۱۱ - ۵۵۲ هـ) رساله میزان الحکم نام نوشت. گویند که خیّام بواسطه ریاضی سلطان از اژ ترکی



یکی از شاگردانش ' راجه رام نرائن ' موروث ' بعظیم آباد  
(پنجه) هم رفته -

حزین ' در سال ۱۱۸۰ هـ ( ۱۷۶۶ ع ) در مدارس فوت شده ' و  
طرف جنوب شهر در " ماطمان " مدفون است و اشعار  
ذیل که خود گفته بود ' بر لوح مزارش منقوش است :

ربانسان صعبت بوده ام ' دیگر میدانم  
همیدانم که لوش ' از دست ' پیغامی شدید اینجا  
حزین ' از پای ره پیمای ' بسی سرکشگی دیدم  
سر شوریده ' بر بالین آسایش رسید ' اینجا  
دیگر :

روشن شد از وصال تو ' شهبای تار ما  
صبح قیامت است چراغ مزار ما

کلیات حربین مشتمل بر قصاید و غزلیات و رباعیات  
و مثنویات ' امثل صغیر دل ' و دیعة البدیعه ' چمن و انجمن ' و  
مطعم الانظار ' سرودگ نامه ' و تذکرة العاشقین ' و  
خرابیات ) و مقطعات و غیره است ' و در نشر : تذکرة الاحوال  
( ذلیف ۱۱۵۴ هـ ) و تذکرة المعاصیین ( ذلیف ۱۱۲۵ ) ' و  
واقعات ایران و هند ' و مرثی نامه و غیره یادگار است -

### حزین

معتمد، المشهور بعلی، ابن ابی طالب، در سال ۱۱۰۳ هـ (۱۶۹۱) در شهر اصفهان متولد گردید. تحصیلات علمی پیش پدر و علمای دیگر کرده. در ایام طفلی (چندینه خود میگیرید) "چون طبیعت موزون بود از شعر لدنی می یانم" و عزلها مقابل عزلهای شرکت بغارائی و طاهر و دید و اسناد دیگر نوشته. چون اعمده بر اصفهان دست یافتند و خانقاهش را بخرات بردند، در سال ۱۱۳۵ هـ تغیر لباس کرده بومع اهل رستاق از شهر بر آمده... و محارل خطرناک را بهشت و مصیبت تمام طی نموده، وارد خراسان و خرم آباد شده، و از سبب اختلال که در اوضاع ایران، از لشکرکشی اعمده و درمیان واقع شده بود برای مأموری از جای بجای دیگری میرفته، در سال ۱۱۴۶ هـ وارد هند شده از راه تکه بهکر و ملتان و لاهور، بشاهجهان آباد (دهلی) آمده، و در هنگام ورود پدر شاه بدعلی، در آن شهر برده، بعد از چند سال به بنارس آمده و باستدعای



قریب کرده و آن لطافت و شیرینی که در اشعار سعدی و حافظ است، در عزلهای او کمتر یافت میشود.

از سلمان، قریب یازده هزار بیت باقی است و فقط مئصری از آن ها بطبع رسیده و باقی از جمله مئصری و غزلیاتش چاپ شده است.

کلید سلمان مشتمل است بر (۱) قصاید (قریب پندجاهزار بیت)  
(۲) قطعات (چهار صد و پنجاه بیت) (۳) غزلیات (هزار و صد بیت) (۴) رباعیات (سی و دو که بیشتر در تقلید عمر خیّام گفته (۵) مثنویات که یکی "جمشید و خورشید" دارای در هزار و هفتصد بیت است و در سال ۱۳۶۷ هـ گفته و دیگری "فراق نامه" که مشتمل بر یک هزار بیت است و در سال ۷۷۰ هـ بصره شاه اویس نوشته (۶) ترکیب بدد و تردیع بدد و ساقی نامه و غیره است.

---



خورده، گر در وجود آمد، ز من، بر من ملیر  
 خورده‌های دَره کی خورشید گیرد در حساب ؟  
 من حوائست میکنم چشم ترا، با لطف تو  
 خود که، چو لطف، تواند گفت، خشم را جواب ؟

تاسفانه حال این پدر هفتاد ساله که بیشتر عمر را در  
 غار و نعمت گذرانیده، سال‌های آخر عمر، مورد غضب واقع  
 گردیده و به خواری و بیهوشی سر برده، و با اندوه و معروزی  
 در دوشنبه، دوازدهم مهر ۱۲۷۷، ازین معرکه زندگی فاهموار  
 رخت برپشت.

سلمان، در قصیده و مرثیه استاد عصر برد، و در زمان  
 حیات شهرت تمام یافته، چنانکه خواجه حافظ شیرازی در قطعه  
 او را می‌سراید:

سرآمدِ مصلی زمانه، دانی کیست ؟  
 راه صدق و یقین، می‌داند کذب و گمان،  
 شهیدِ مصله، بادشاهِ ملی سخن  
 جمال مات و دین، خواجه جهان، سلمان

سلمان، بدیع و عروض و معانی و بیان را کاملاً میدانسته  
 و "قصاید مصدوع" در دیوانش موجود است. تناسب  
 لفظی را بسیار بکار برده و اکثر معنی را بر تناسب لفظی



دش از شیخ حسن، سلطان را خاطرخواهی می نمود و  
 نزدیک فرزند خود، شاهزاده معزالدين اريس، روی تقويم  
 نمود. اين شاهزاده، بعدها ممدوح خاس سلمان واقع آوردید.  
 و چون در تخت پدر جلوس نمود (۸۵۷ هـ)، محبت  
 و علاقه از به سلمان افزوده شد، تا در سفرهاي که او را  
 بکدم از خود دور ميگذاشت و در سفرهاي بی در پی  
 همراه خود می برد. سلطان اريس، در سال ۷۷۹ هـ در تبریز  
 فوت شد و پسرش، سلطان حسن، بر تخت نشست. سلمان  
 در تبریز بود و تخلص بدوي، در مرثیه آن شاه جوان گفته  
 که شعر اول آن اینست:

ای ملی آهسته رو، داری به آسان برده

ملی ابرامرا، سرگشاه، و دران کرده

سلمان، قصیده چند بنام سلطان حسن سروده، لای

چون شاه بر تریز حاکم کرد و سلطان حسین

درار کرده، سلمان حقوقی چهل ساله پادشاهان جلایری

را فراموش کرده، با کمال مدافعی، قصاید در مدح ابن

عاصم قام و تخت (شاه شجاع)، نوشت و باز چون شاه

حسین جلایر، تبریز را پس گرفت، بمدح پادشاه پرداخت

و عذرخواهی ها نمود:



و مثل آب روان و تصویر آینه صاف نمایان است .  
 با ابدیچه در قطعه و فاصله در استاد بوده و قصاید محکم و  
 متین سروده .

کلیات سعدی مشتمل است بر گزلیات و در نثر و دوستان  
 و شش رساله و قصاید و مرثیاتی و قصاید عربی و غزلیات  
 و طبایع و بدایع و غزلیات مدنی و مضامین و ترجمعات  
 و هزلیات و رباعیات و غیره .

### سلمان ساوجی

خواجه جهان الدین سلمان بن خواجه علاء الدین محمد  
 در سال ۵۷۰ هـ در راه دود گردید . بعد از ده سال  
 علمی شعر و سخن پرداخت و قصاید عراق در مدح خواجه  
 عیاض الدین محمد وزیر سلطان ابو سعید بهادر خان ( متوفی  
 ۵۷۳ هـ ) نوشت و بعد از کشته شدن وزیر مدکور ( ۵۷۴ هـ )  
 از ندیمان شیخ حسن بزرگ ( که مؤسس سلسله " جلایر "  
 بغداد بود ) شد . او در ده دشتاد خاتون مدوحه شیخ حسن  
 بزرگ ( و روجه سانی سلطان ابو سعید بهادر خان مرحوم )





بعد از تحصیل علوم ابتدائی، سعدی از شیراز به بغداد رفت  
و آنجا در مدرسه نظامیه کسبِ علوم کرد. از آموزگارانش  
شهاب‌الدین عمر بن محمد سهروردی و علامه ابن الجوزی، خیلی  
معروف اند.

چون در آن ایام، شیراز مرکز جنگ و جدل بود، سعدی  
از وطن خود دل ندیده، بعضی صاحبِ روان گشت، و به مدالیف  
دور دست، مثل کاشغر، بلخ، عراسه، سومناک (در هند)  
پس، عراق، حجاز، شام، آسیای کوچک، و مصر و غیره، رفته  
و چند بار حج هم کرده.

بعد از این سفر طولانی، ده مدالیف سی و چهل سال طول  
داشت، سعدی بشعر از عودت نمود و از معربانِ اقبال ابوبکر بن  
سعد رسی شد، و کتاب بوستان (تألیف ۲۵۵ م. ه.)  
و گلستان (تألیف ۵۶۵ م. ه.) را بنام آن پادشاه انصاف نمود.  
"سعدی معلمِ اخلاق است، وی از ستاره‌های درخشان  
آسمانِ ادب ایران است که نظم و نثر بدیع از زبانِ فارسی را  
به اعلیٰ درجهٔ فصاحت رسانیده و بهترین نمونهٔ سلاست  
و بلاغت بوده است. گذشته از بوستان و گلستان،  
قصاید و قطعات و غزلیات و ترجیع‌بند و رباعیات  
تراوان است. سخنانش همواره مانند گل، ریبا و معطر."



در آخرین شعرای بزرگ متصرف بلکه آخرین شاعر بزرگ ایران است که اسم او را میتوان ردیف ادبی و سعدی و جلال الدین رومی و حافظ و خیام و فردوسی برد . جامی به آنها اشعار سروده بلکه در علوم دین و ادب و تاریخ نیز مهارتی بسزا داشته . در اشعارش تأثیر شعرای سلف پیداست . مخصوصاً به شعرای متصرفه اقتضا نموده و حتی آنها را بکار برده .

جامی " یوسف زلیخا " را در سال ۸۸۸ هـ سروده و این معروفترین منظوم اوست .

### سعدی شیرازی

شمس مشرف الدین بن مسلم الدین در حدود سال ۵۸۰ هـ در شیراز تولد یافته در طاعی بنیم شد . چنانکه گوید :

مرا باشد از درد طفلان خبر

که در خردی از سر برفتم پدر

زندگانی سعدی را در سه دوره تقسیم کرده اند : دورا

تقصیل علوم ، دورا سیاحت ، و دورا تصنیف و تالیف .



(مثنوی ۸۷۳ هـ) او را خیلی دوست میداشت و چون سلطان حسین بایقرا که خرد شاعر بود، در تخت هرات جلوس فرمود، در احترامش آمد و او را از مقریان خاص گردانید و وزیرش صدر علی شدر نوائی (که در ادب و شعر فارسی و ترکی و علم دوستی بی نظیر بود) از دوستان خاص جامی بود. وفاتش در سال ۸۹۸ هـ در شهر هرات وقع شده.

جامی سه دیوان در نظم دارد: «فائقة الشجائب» و «اسطاة العقده» و «خاتمة العیرة» و (۲) هفت مثنوی که در مقابل «خمسة» نظامی، بغزلیات هفت اورنگ نوشته: «مسلسله الذهب» سلمان و ابسال، نضمة الحارار، سبحة الابرار، یوسف و زلیخا و خردنامه اسکندری.

و در نثر، کتب و رسائل بسیار دارد که از آنجمله (۱) نفحات الامس (که شرح حال مشایخ صوفیه را خوارمست) و (۲) بهارستان (که مقابل لسان شیخ سعدی نوشته) و (۳) لوازم و (۴) لوامع و (۵) اشعة اللغات و (۶) شراهد النبوت (در تصوف) معروف اند. و غیر این در حدیث و تفسیر و قواعد صرف و نحو و قرانی و موسیقی و معانی هم، رسائل دارد که ذکر آنها موجب اطباب میشود.

«قران گفت» جامی بزرگترین شاعر و ادیب قرن هفتم



## جامی

نورالدین عیسیٰ الرضوی الجاسی<sup>۱</sup> بن نظام الدین احمد<sup>۲</sup>  
 در خرمورد<sup>۳</sup> ولایت جام خراسان<sup>۴</sup> در سال ۸۱۷ هـ  
 (۱۴۱۴ ع) تولد یافته<sup>۵</sup> و تخلص (جامی) را به در مدائیت<sup>۶</sup>  
 یعنی مولد و از راه ارادت به شیخ الاسلام احمد البیاضی<sup>۷</sup>  
 (متوفی ۵۳۶ هـ) اختیار کرده<sup>۸</sup> چنانکه آورد.

مولد جام<sup>۹</sup> و رقص قلم<sup>۱۰</sup>  
 جرم جام شیخ الاسلامی<sup>۱۱</sup>  
 لاجرم<sup>۱۲</sup> در جرم<sup>۱۳</sup> اشعار  
 بدو معنی<sup>۱۴</sup> تخلص جامی<sup>۱۵</sup>

جامی<sup>۱۶</sup> تحصیل علوم در هرات و سمرقند کرده<sup>۱۷</sup> و در  
 خدمت خواجه عیسیٰ بالله احرار (متوفی ۸۹۵ هـ) و شیخ  
 سعدالدین مصطفیٰ کاشغری<sup>۱۸</sup> که خلیفه سلسله نقشبندی  
 بود<sup>۱۹</sup> طبق مقامات معدوی<sup>۲۰</sup> نرده<sup>۲۱</sup> و بعد از رحلت شیخ سعدالدین<sup>۲۲</sup>  
 که در سنه ۸۶۰ هـ واقع شده<sup>۲۳</sup> خلافت شیخ<sup>۲۴</sup> به او تعلق گرفت.  
 جامی<sup>۲۵</sup> سرآمد مصلی زمان بود<sup>۲۶</sup> و سلاطین عصر در  
 احترامش می‌نشاندند.<sup>۲۷</sup> سلطان ابو سعید تیموری





و پنجم منظوم تاریخی. قرآن العبدی، معنی الفخروج  
 دولتی و خصوخی، که پیروز و تعلق نامه و پنجم  
 منظوم دیگر، که آنرا در جواب "خمسه" نظامی گفته.  
 مدح الاموار، شریف خسرو، آئینه سعادت، هشت بهشت،  
 و معجون و لعل، و اشعار و لطائف هندی نیز نام منسوب است.  
 و از آثار منظوم او، عزای الفخروج که بتاریخ علائی اشتها  
 دارد، و اصل الفوائد، و اعیان خسروی معروف اند.  
 "امیر خسرو را، میتوان بزرگترین شاعر فارسی زبان هند  
 نامید. قریباً اثنی گونا و روان بوده و در نظم سخن سرعت  
 خیال و قوت حافظه داشته، چنانکه تنها "خمسه" که قریب  
 ۸۰۰۰ بیت دارد، در مدت سه سال نظم کشیده. شعر  
 امیر خسرو، مانند دیگر شاعران هندی، سخن و لطافت خاص  
 دارد."



چون سلطان معمر الدین کیتبای ( ۶۸۶ هـ - ۶۸۹ هـ ) بر تخت  
 دهلی جاس فرمود ، امیر خسرو از شعری دربار وی شد و  
 قصیدۀ غزّی در مدح وی و پادشاهان دیگر ، مثل جلال الدین خلجی  
 ، ( ۶۸۹ هـ - ۶۹۵ هـ ) و علاء الدین خلجی ( ۶۹۵ هـ - ۷۱۵ هـ )  
 و قطب الدین مبارک ۷۱۶ - ۷۲۰ هـ و عیات الدین تغلق  
 شد ۷۲۱ - ۷۲۰ هـ و غیره ، که بعد از او ، کیتبای ، بر تخت  
 دهلی نشستند ، نوشته ، و کتابهای مثنوی و منظوم خود ، تمام  
 آنها انعام نموده و از آنها حمایت و شاه داده .

امیر خسرو ، در سال ۶۷۱ هـ در حلقۀ ارادت حضرت  
 نظام الدین اویسی آمد و طی طریقه ریاضت در حلقه  
 مرشد خود نمود و ملوکطایف حضرت را جمع دیده " اوصاف  
 الغراید " نام گذاشت .

گویند ، که امیر خسرو در بحالۀ بود که چهر ارتحال حضرت  
 نظام الدین اولیاء بار رسید ، فی الفور بدعای سرآمد  
 نمود و همانجا بتاریخ ۲۹ دیقعد ۷۲۵ هـ ، عالم جاردانی  
 شناخت و در جوار پیر و مرشد خود مدفون گشت .

از آثار منظوم خسرو ، پنج دیوان است . تعصده الصغر ،  
 وسط العیوۃ ، عرۃ الکمال ، بقعه نعیمه ، و بهاسه الدمال .

بعد از وفات عمادالملک که در حدود سال ۶۷۱ هـ  
 واقع شده، امیر خسرو در ملک ملایمان ملک علاءالدین  
 کشلی خان در آمد و بعد از در سال ۶۷۱ هـ به شاهزاده یغراخان  
 اسیر سلطان علاءالدین بلخ، پسرک و در رکاب او (در  
 حدود سال ۶۷۸ هـ) به لکهنوتی (بنگاله آمد - لکن زود  
 بدلهای بار گشت و از آنها به همراه شاهزاده سلطان محمد  
 اسیر سلطان علاءالدین بلخ به ملتان رفت و چند سال اندک  
 قیام نمود - لکن در سال ۶۸۳ هـ متذکره مغول روی نمود و شاهزاده  
 سلطان محمد بدست آنها کشته شد و امیر خسرو هم دستگیر  
 آنهاست شد! چنانکه خود میگوید:

"در آن کابوی بلا مرا میر رشته کارای گلوگیر شد  
 اما چون خدای تعالی رشته مرم دراز داده بود خلاص یافته  
 (دیباچه غرۃ الکیال)

امیر خسرو اشعار رقت انگیز در مرثیه شاهزاده مرحوم  
 (که به "خان شهید" اشتهار دارد) گفته که مطلع یکی  
 از آنها این است:

واقع است این با بلا از آسمان آمد دید  
 آنست است این یا قیامت در جهان آمد دید



عزالدين مسعود بن نورالدين ارسلان (۵۶۰-۵۶۵ هـ)

انتقال شده -

سر سرفرازان و گردنکشان

ملك عز الدين قاهر همه نشان

بطفرای دولت چو طفل نكین

ابوالفتح مسعود بن نور دین

### امیر خسرو دهلوی

ابو الحسن خسرو از قبيله هزاره لچین بوده پدرش

امیر سبک الدین مسعود در زمانه فتح چنگیز خان وارد

هند شده در پنجابی اقامت نمود و آنجا خسرو در سال

۵۶۱ هـ تولد یافت - حدود هفت ساله بود که پدرش در یکی

از معرکه ها کشته شد جدش عماد الملک (که یکی از عمده

امرای شاهي بوده) او را در سایه عاطفت خویش پرورش داده در

پرورش جدی و پرورد - خسرو از پدرش شعر میسرود چنانکه

خود (در دیباجة مره الکمال) میگوید: "در آن

معرس که دندان می افتاد سعی میفرمودم و گوهر از

دهانم میریخت -"





که در آن قصاید و غزلیات و رباعیات است و هدیه در چاپ  
شده -

"نظامی را می‌پسواند از سرگذشتش و مثنوی گریبان ایران  
نامیده و بعد از فردوسی کسی از - شغریه‌ها - این فن  
سپایه و شهرت او برسیده . . . سبکش صفتی و نظم‌ش  
شعرین است و شعر را صاف و روان ساخته و سرعشق  
شغریه‌ها دیگر مانند امیر خسرو و جامی و دیگران کردند"  
انتخاب خدا از اسکندرنامه از است که بعد از دو  
قسمت است - قسمت اول که شرف‌نامه اسکندری یا اسکندرنامه  
دومی نام دارد در سال ۵۹۷ هـ تألیف شده

بنابرین هجده نود هفت سال

چهارم معروف به وقت زوال

و نظامی آنرا بنام نصره الدین ابو بکر (۵۸۷ هـ تا ۵۹۰ هـ)  
انتخاب نمود -

جهان بهاران نصره الدین که هست

در اعدای خود چون ملک چیره دست

قسمت دوم که معروف به خردنامه اسکندری یا اقبالنامه  
اسکندری یا اسکندرنامه نصری است بنام ملک قاهر



## نظامی گنجپوری

حکیم ابو محمد الحامی بن یوسف بن دلی مؤلف نظامی  
در سال ۵۳۵ هجری (مصادف ۱۱۴۰ میلادی) متولد گردید  
اصالتش از قم است. لکن اغلب زندگانی خود را در شهر گنجه بسر  
برده. پدر و مادر نظامی در اوایل عمرش فوت شدند و او  
برادری داشت. قوامی صطربی نام که شاعر معروف بود. پدرش  
محمد در سال ۵۷۰ متولد گردید.

نظامی در شعر و ادب مستعدی از تعریف است و در  
عجم نیز صاحب اطلاع بوده. چنانچه گوید:

هر چه هست از دقیقه‌های نجوم  
یا بسکایی نهفتی‌های علوم  
خواندم و هر ورق که می‌چسبم  
چون قرا یافتم ورق کشتم

وفاتش در سال ۵۹۹ هـ (۱۲۰۲ ع) پس از شصت و سه سال  
واقع شده.

از مؤلفات نظامی (۱) «حمسه» است که دارای پنج  
مثنوی (مغنون الاسرار، خسرو شیرین، لیلی و مجنون،  
هفت پیکر و اسکندر نامه) است و (۲) دیوان اشعار



معتوب روسها، و از طرف آنها معکوم نام نام گودید، لکن  
 باسلام قبول فرار کرده، زندگانی خود را سلامت برد، و هشت  
 یا نه سال آنها قدام می‌بوده، در سال ۱۳۲۴ هـ برطن مراجعت  
 کرد، و بعد از چند ماه در سیار برطن گشت، و آنها تحصیل  
 و چهارم دکترا در فلسفه کرده، در سال ۱۳۲۷ هـ برطن بار  
 گشت، و بعد از ورود بتهران، در دارالمعلمین عالی به‌علمی  
 انتخاب گردید، و حال هم بآن خدمت اشتغال دارد.

«شعق» یکی از نویسندگان معروف این عصر شمرده میشود،  
 و گاهی اوقات خود را بکهن اشعار میر مصروف میدارد.  
 از مؤلفات او (۱) «راه رهائی» راجع به اقتصادیات  
 ایران و (۲) «تورک متفکر بینک نظر انتخابده» در ترکی،  
 که در آن از اصل و سبب اهالی آذربایجان بحث کرده  
 و (۳) «تزیب و تدوین» دیوان عارف قزوینی و (۴) «تاریخ  
 ادبیات ایران» که آنرا برای مدارس متوسطه ایران، مطابق  
 دستور وزارت جلیله معارف و اوقاف و صدایع مستظرفه، در  
 ۱۳۱۳ هجری تألیف نموده.



روضه سوم ' در بیان ادول نظامی ده از حضور سلاطین  
چندینی درین ملک نظامت پرداخته اند ' .

روضه چهارم ' مشتمل بر درخشان به

خبا بان نصیحتین ' در دگر آم-دن نصاری مرگ برتکس  
و فرامیس و غیره ' در دکن و بدگله ' .

خبا بان دوم در دگر مسلط شدن نصاری انگریز ' در  
مالک بدگله و دکن - " .

عالم حسین در سال ۱۲۳۳ هـ ( ۱۸۱۷ ع ) فوت شده  
و در مالده مدفون گشته - بدی از شاکردانش تاریخ و دانش  
" مثنوی ز عالم رفته " ( ۱۲۳۳ هـ ) درج شده -

### دکتر رضا زاده ' شفق '

دکتر محمدا صادق خان رضازاده ' شفق ' در سال ۱۳۱۰ هـ  
در تبریز تولد یافته - تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در  
مدرس آن شهر پایان رسانیده و سپس مدیریت مدرسه  
" حیات " انتصاب گردید و بی سال بعد ' مدیر نویسنده  
روزنامه " شفق " گشت - چندی پس بواسطه قضایای سیاسی





از کتب نوابیح و غیره دریافت شود ' عبارتی سلیس  
 عام مهم ' خاص هستند ' بهر تحریر در آرد ' این هیئتمدان  
 قلیل الاستعداد . . . کمر سعی و اهتمام بر منان جان بسته  
 از هر جا فقره فقره بهم رسانیده ' معرص در مال مقالیه و  
 ترتیب این رساله پرداخته و از اختتام نامش موافق  
 تاریخ اتمام ' ریاض السلاطین ( ۱۲۰۲ هـ ) خاتم . . .  
 منسای این رساله در مقدمه و چهار رومه بهاد ' و ترتیب  
 فهرست آن بدین نهج است :

مقدمه : مشتمل بر چهار چمن :—

چمن اول ' در بیان کیفیت آبادی ملی بنگاله و حدود  
 و اطراف آن '

چمن دوم ' در بیان خصوصیات آن ملی '

چمن سوم ' در ذکر بعضی بلاد آن ملی '

چمن چهارم ' در ذکر حکومت زانان هدد ' بر سبیل  
 اجمال و اختصار ؛

روضه اول ' در ذکر حکومت حاکمان اسلام ' که از طرف

سلاطین دهلی ' بعبایت درین ملک فرمانروایی کرده اند '

روضه دوم ' در ذکر سلاطین که در بنگاله ' بر سریر سلطنت

حاکم فرموده ' خطه سلطنت بنام خودها خوانده اند '



میتوان ' مکاتیب ' از رنگ ریب را بر دو قسمت ' تقسیم نمود :  
 یکی مکاتیب ایام شاهزادگی ' و دیگر مکاتیبی که بعد از  
 جاس ' بر از رنگ شاهی ' تصور نموده ' و از آن جمله مکاتیبی  
 که در ایام پیری ' به درودان و امرای خود نوشته ' بهترین  
 همه اند ' و مثل کاسقان سعدی ' تجربه مرد جهان دیده  
 و سرد و گرم دنیاچشمه را ' جاری اند -

### • غلام حسن سلیم

امش از رید پور ' که قصد است در صوبه اوده ' مییاشد ' از وطن مهاجرت کرده ' در سالده ( بدگاه ) توطی اختیار کرده و در سلی ملزمان مستر جارج ادنی ( George Udny ) داخل شده ' بخدمت " قای مشی " ( Post Master ) مأمور بوده - غلام حسن ' تاریخ " ریاض السلاطین " را حسب العکم مستر جارج ادنی در سال ۱۴۰۰ هـ ( مطابق ۱۸۸۷ ع ) آغاز نموده و بعد از دو سال آنرا ناتمام رسانده ' چنانکه در دیباچه آن کتاب میگذارد :

" نایں قلیل البصاعت ' حکم معکم اصدار گردید که هر چه



“چون حاصل این تذکره، ذکر هفت اقلیم است، هر آئیده  
این نسخه را مرسوم به ‘هفت اقلیم’ گردانید، تا اسمی  
با هستی باشد، و تاریخش از این رباعی که زاده بکر مکر  
است، معلوم و مفهوم میشود:

این نسخه که هست، همپو دردرس، مکر  
تا موشوری درو، نه بشکای موش  
گر، از تو کسی، مرال تارسم کند،  
تصنیف امین احمد، رای، گو

### آوردنگ زیبا

معنی الدین آردنگ ریب عالمگیر، پسر موم شاهجهان، در  
سال ۱۰۶۹ هـ (۱۶۵۹ م) بر تخت دولتی جلوس نمود، در  
نفسه و حدیث و علوم قرآنی دست داشت، و خطوط نسخ  
و دستخطی را خوب میداشت، و قرآن را بدست خود نوشته،  
همه معظمه میفرستاد، و علماء و معهای عصر را جمع کرده،  
بر تألیف و تدوین مأمور فرمود، که حالا آن مجموعه، بنام  
“فناوی عالمگیری” شهرت دارد.



## امین احمد رازی

اصلش از ری بود. پدرش، خواهره مدررا احمد، مقرب شاه  
 طهماسب معری (۹۳۰ - ۹۸۴ هـ) بوده و به قلاوشری ری  
 مامور گشته، گویند که امین رازی در عهد اکبر، بهمد آمده  
 و مدتی در این ملک بسر برده.

"هفت اقلیم" یکی از مهم ترین کتب تاریخی و  
 جغرافیائی است که از ائمه قرن دهم تألیف شده. روای  
 در باب تألیف این کتاب می‌دهد.

"این کتاب بی بضاعت همسایه دولت را در تحقیق احوال  
 ارباب و اخبار اعداء مصروف می‌داشت و به عبار مؤلف و  
 اشعار ارباب می‌پرداخت. اشعار انبیا و اقتباس محمود، قافیه  
 بدایر و دور خواهش خود و اشارت بعضی از دولتمندان خطی  
 بدان قرار گرفت که "تذکره" جمع سازد از نظم و نثر تا زمان  
 حال را ذری و ایام مستقبل را بادکاری باشد."

امین احمد در حدود سال ۹۹۹ هـ آثار تألیف نموده  
 و بعد از شش سال یعنی در سنه ۱۰۰۲ هـ آنرا به اتمام  
 رسانیده. چنانکه خود در دار نام کتاب و سال تألیف آن  
 می‌نویسد:



## قاضی احمد غفاری

امین محمد احمد ، مؤلف نگارستان " که به امام قاضی احمد  
 غفاری ، اختصار دارد ، از اول امام نجم الدین عابد المعاصر  
 قزوینی ( متوفی سنه ۹۶۵ هـ ) بوده ، پدرش ، قاضی محمد  
 غفاری ، در نظم و شعر و حدیث ، بی بدل رفته بوده ،  
 قاضی احمد ، در ادب و اشعار ، از عسکری عمیر و یکی از  
 بدیعین سام میرزا معتزلی مؤلف تندک " ( فقه سامی " )  
 بوده ، در سال ۹۷۵ هـ در بندر دیبل ، در ملک سید  
 مرتضی شد ، از تالیفات او ، یکی مجمل تاریخی است که به  
 " جوان آرا " مشهور است ، دیگری " نگارستان " ( تألیف ۹۵۹ هـ )  
 که در آن کتابیات و نوادر تاریخی را جمع کرده ، آنرا  
 به امام شاه جهانپاد صغری ( ۹۴۰ تا ۹۸۴ هـ ) اهداء نموده است .  
 سلفه تألیف کتاب " از حروف " نگارستان واقع " ( یعنی  
 ۹۵۹ هـ ) معلوم میشود .





سلطان حسین نوشته و سال اتمامش که ۹۰۰ هـ است و از نامش  
(یعنی اخلاق محسنی) مستفاد میگردد.

مؤلف در اینجاچه اطلاق محسنی چندیس میکند: "پادشاه را  
رعایت چهل صفت لازمست که بعضی از آن میان وی و  
حق سبحانه و تعالی باشد و برخی میان وی و خلق و این چهل  
صفت در چهل باب آورده شد: عبارت حلی از تخلص مدشیران  
و در هر باب از روایات و چکایات و آنچه وقت اقتضا فرمود و در آن  
بدان مراعیت نمود و رقم ثبت یافت."

ملا حسین در سال ۹۰۱ هـ فوت شد.

### ملا حسین واعظ الكاشفی

كمال الدين حسين بن علي ' که بدنام ملا حسن واعظ الكاشفی معروف است ' در دمشق اجر دار متولد گردید ' و در عهد ابو العازی سلطان حسین دایقرا ( سده ۸۷۳ هـ تا سده ۹۱۱ هـ ) بهرات آمده ' در ادب و افشا شهرت یافت و در مقریان میر علی شیر نوائی ' وزیر سلطان حسین ' گردید . . .

از مؤلفات او (۱) ذخیر قرآن است که حسب العلم صدر علی در سال ۸۹۹ هـ نوشته و آنرا " مواهب علیہ " نام گذاشته ' و (۲) انوار سہلی ' که کلامه و دوحه ابن المقفع را بسجک دیگری انشاء نموده و بدنام نظام الدین شمس احمد السہلی ( متوفی ۹۰۷ هـ ) که یکی از پدمای ابو العازی سلطان حسین بوده ' اتعاف نموده ' و (۳) مخزن الانباء ' که در آن از علم انشاء و دبیری بحث کرده و در سال ۹۰۷ با تمام رسانیده ' و (۴) روضه الشهداء ' که حسب العلم مرشد الدوله والدین عبداللہ المعروف بہ سید مدرزا ' در سال ۹۰۸ هـ با تمام رسانیده و در آن ذکر شہادت امام حسین و ایما دیگر ' نموده ' ، (۵) مخزن دوحه سلطانیہ ' که در آن اصول و فروع سلسلہ " اهل بیت " را کہ بموجب بخت علی است ' ذکر میکند ؛ و (۶) اخلاق معسنی ' که بدنام شاهراده ابو المعسن ' پسر ابو العازی



اصلِ نصرالله از شیراز بوده، ولی بعضی او را عربی دانسته اند، و دایه شهرت از در زمان بهرام شاه عربی (۵۱۲ تا ۵۴۷ هـ) بوده، و این ترجمه کتاب را بدام آن شهیدار معارف هرز انتخاب نموده، گویند که نصرالله در عهد خسرو شاه بن بهرام شاه (۵۵۵ تا ۵۷۳ هـ) بمصیبت وزارت رسیده، ولی بواسطه سعادت حسودان بمقتل رسیده، نصرالله در ادبیات و اشعار استاد کامل بوده، و اشعار فارسی و عربی امر سروده است.

کتاب "کلیله و دمنه" در اکثر السده عالم مثل یونانی، سریانی، عبرانی، لاتینی، ایتالیائی، ترکی، آلمانی، انگلیسی، فرانسوی و غیره ترجمه شده است، و اولی نسخه امرا در مخطوط موجود، استاد رودکی است، ولی بدینگونه آن ترجمه مخطوط از میان رفته است، فقط بعضی از آن اشعار در مرقدهای عربی و کتب دیگر نقل شده است، و دیگر یکی که "کلیله و دمنه" را به فارسی مخطوطاً ترجمه نموده، امیر بهاء الدین احمد قانع است، که در سال ۹۵۵ هـ ترجمه خود را با تمام رسانده.

در حدود سال ۹۰۷ هـ ملا حسن مصطفی کتبی "کلیله و دمنه" را به یک دیگری از شاه نموده که در مخطوطات "امور سیدلی" است. و در سال ۹۹۲ هـ ابراهیم بن مظفر وزیر امیر شاه بمیرزاخرد بدام پادشاه مرزور اشعار نموده، و به "عیار دانش" شهر راست.



فارس نامه، مشتمل بر دو فصل است: یکی ذکر تاریخ ملوک  
 فارس و اسباب آنها، تا اعمار کشایش ایران بدست مسلمانان،  
 و دیگری جغرافیای فارس و کورنهای و شهرها و آب و هوا  
 و رسوم مالیات فارس و غیره.

'فارس نامه' از جمله کتابهای قدیم تاریخی است، برهان  
 فارسی و فسی جغرافیای آن حدای اهمیت دارد.

### ابوالمعالی نصرالله

کتاب 'کدام و دمد' ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن  
 عبدالعزیز، یکی از مهمترین کتب سیر فارسی است، که در حدود  
 سال ۴۸۰ (۱۰۸۳ ع) ترجمه و نگارش شده؛ اصل کتاب برهان  
 حاکمیت بوده که در عهد پشهرودی عادل برهان پهلوی ترجمه  
 شده، لکن آن ترجمه از مدون رفته و طی ترجمه که این  
 المقع در عهد خلیفه منصور عباسی در حدود سال ۸۵۰ ع از  
 بهارن عربی درک ناقص است، و همان ترجمه عربی را 'نصرالله  
 برهان فارسی' ترجمه کرده.



## ضمیمه

# شرح حال شعرا و مصنفین

## ابن البلخی

جرجانات زندگانی ابن البلخی مانند بسیاری از نویسندگان  
 مردم ایران در ما بزر مجهول است. از «سأرس نامه» معلوم  
 میشود که اصل وی از بلخ بوده و چون سلطان برقذارق - المجرقی  
 (۴۸۷-۵۲۹۸) رکن الدوله خوارزمشاه را در حدود سال ۴۹۲ هـ  
 «سأرس» فرستاد، جرج ابن البلخی به همراه سایرین از  
 در آمد و بخدمت مقتوی «سأرس» مأمور گشت. ابن البلخی  
 در فارس تربیت یافته و شاید بخدمت درانی نیز مأمور بوده.  
 و چون سلطان عیاض الدین محمد (برادر قطب الدین برقذارق)،  
 در سال ۴۹۸ هـ بر تخت جلوس نمود، ابن البلخی را بر تالیف  
 «درس نامه» مأمور فرمود. و از این کتاب را در حدود سال ۵۱۰ هـ  
 مصادف ۱۱۱۶ ع. تالیف کرد.





برای او ' تو جانِ خود فدا کن  
 حرقِ درستی ' با دی دا کن  
 اگر خواهی امان در زندگانی  
 بدر ' از اهل دنیا ' بد گمانی  
 که ایشانند کج رفتار و بد کیش  
 باطنِ گرگ ' و ظاهرِ صورتِ میش  
 باطنِ دیو ' ظاهرِ رشکِ حورند  
 ظاهرِ حلو ' و باطنِ بکه شورند  
 بایشان ' لیک ' در ظاهر بسازی  
 باخلاقِ کریمانه نوازی  
 ولی از مکر ایشان ' پر حذر باش  
 ز آفاتِ خدیجه ' در خطر باش



ندی در 'خان من' از جنس جاندار  
 میارار' و میارار' و میارار  
 اگر خواهی طریقی رستگاری  
 به پرهیز' از ستم رز دلفگاری  
 شعار خویش' میگردان حیا را  
 که تا یابد دلت' نور صفا را  
 حیا در صبر' باشد خوش دروایی  
 نرسن بیدارت' بخشد شقایلی  
 من آن معل' هان و هان' به پنهان  
 نه چون ظاهر شود' گردی پشیمان  
 بکن یکان' نهان و آشکار  
 دثار خویش' گردان چون شعارت  
 را احباب ربانی' باش تنها  
 رجود درست' در دنیاسی' علقا  
 گرت' در دست افتد آشنایی  
 که در اخلاص' باشد بیروایی



[ ۳۱۰ ]

نه پیشِ مهتران هم ریستن خوار  
 ر اندره جهان' بودن سبک دار  
 بشر مشغول در تحصیلِ دانش  
 ممکن تاخیر در تکمیلِ دانش  
 ز عهدِ کودکی تا عهدِ پیری  
 مباد از علم آموزیت' سوری  
 ز هر دانش' ز هر علم' ز هر فن  
 درونِ تیرۀ خود' ساز درشن  
 نو علم آموز بهر علم' ای جان !  
 نه نهر جاه و عز و مکتب و شان  
 شود مقصودِ تو' ایدرن' در تحصیل  
 که یابد نفسِ تو از علم تاویل  
 نه تحصیلِ در و مکتب دنیا  
 نه امیدِ گل و جنتِ بعثی  
 دلی' هر که شری در علم کامل  
 شود دنیا و دینت هر دو حاصل



[ ۳۰۹ ]

نو ' صدقت ' پیشکار کار گردان  
 بهر کاریت ' دست افروزان گردان  
 زبان و دل برفتارت همی ساز  
 بسندبگر بیک آهنگ دمساز  
 رفتهار و ر پندار و رفتار  
 بباید خواست ' یک آهنگ هموار  
 ' این سه تار ' یک آهنگ خیزد  
 مبادا یک ندیگر در سهیزد  
 درین دور ملک ' دلشاد می‌ری  
 درون ساده ' درون اراد ' می‌ری  
 چه باشد سادگی ؟ آن بی ریئی  
 کز ن حاصل شود دل را صفتی  
 بود آزادی ' اسفکانست  
 نوردن خیره سر ' بر بهترانت  
 بهستی بهترانت داد بودن  
 به پیش مهتران آزاد بودن



ترا وقتِ خوشی در نوهارِی  
 مرا گاهِ خزان و اشکبارِی  
 ترا شد سیزده سال و مرا چل  
 گل اندر دستِ تو، و پام در گل  
 ترا در دستِ نقد، و باختم من  
 ترا سرمایه، و انداختم من  
 مرا، ادسوس! کار از دست رفتست  
 بخیرم اخیار از دست رفتست  
 بن کاری، که تو سرمایه داری  
 بدست، آری نقدِ دولت، مایه داری  
 نخستین، پند من باشد، ترا! این  
 که تو طغی، و این خانه است رنگین  
 مشر فتنه، بهر رنگی که بینی  
 بدل تنگی، بهر ره، چون نشینی  
 زبان، در یافه، آلوده نسازی  
 شعارِ خوش، گردان راسخازی



## انتخاب از دیوان

مرفعه

عبیدالله العبیدی السهروردی

(مترقی، سنه ۱۳۰۶ هـ)

بذی سودمندی در خطاب بفرزندی دلبند

حماک الله ای فرزند دلبند

که دادا حاضرت فضل خداوند

را اندررت شود، آن ارجمندی

که یابی در جهان زو سربلندی

مرا بر سر درآهد بر وقت پیری

و کار این جهانم گشته سیری

ترا آمد زمان نوجوانی

زمان خوشحالی و کامرانی

تو در هر کار باشی چابک و چست

من اندر کار خود بس تنبل و سست





تا ازین دلت ، شرد اراد گردد غم مخور!

میشود ، ایران ما آباد گردد ، غم مخور!

ای دربران ! یکدمی ازضام ایران بنگرید

شهرها را این زمان ، با حالِ ایران بنگرید

این مریضِ محتضر ، را راز و فالان بنگرید

گوشه بارانها ، پُر رین فغان بنگرید

راحت را سوده زین فریاد گردد ، غم مخور!

میشود ، ایران ما آباد گردد ، غم مخور!

هم کس ، از حالِ این ملت چرا آگاه نیست ؟

دستِ دزدان ، تا کی رین مملکت کوتاه نیست ؟

ای ولایان ! چیست چاره ، اینکه رسمِ راه نیست ؟

ای دربران ! سوادان را ، بدل جز آه نیست

لطفِ حق بر بیزرا امداد گردد ، غم مخور!

میشود ، ایران ما آباد گردد ، غم مخور!



دلِ رشید ' را آثارِ مکر و دُشَن تـو

بسانِ طمعِ تو ' شدن و خرم و پندرام

( رشید یاسمی )

## غمِ مخـور

میشود ' ایرانِ ما آباد گردد ' غمِ مخورا

ملتش از قیدِ غمِ آزاد گردد ' غمِ مخورا

کشورِ سیر و دارا و سکندر ' باشد این

مسکنِ افراسیاب و طرس و نرذر ' باشد این

مدفنِ خاقان و کوکاؤس و قنصر ' باشد این

از چه رُز و برانه ایدسان زار و مضطر باشد این ؟

صیدها آسوده از صیاد گردد ' غمِ مخورا

میشود ' ایرانِ ما آباد گردد ' غمِ مخورا

ای وزیران ! یک نظر بر حالتِ ایران کنید

ای رُکبان ! یک نَگه بر ملتِ ناسدان کنید

ای امیران ! دقتی بر جانبِ پیران کنید

اغیا ! رحمی بر بی چاره گریان کنید

یا خلاصهٔ دینی و کمال و دانشِ شرق !  
 که چو سو پور نژاد و مادرِ ایام  
 بهم حای چنان قدر نو بدشناسند  
 که در قلمرو سعدی و کشور خیم  
 نه چون دگر شعرا شعرهای دلکش تو  
 شکایت شب شعر است و وصفِ جامِ مدام  
 نه چه گوی بد است و حکمت و احقاق  
 و هر صلح و صفای و ر بهر امن و سلام  
 و داری سخنِ جان دردمند نشر  
 نجات داد از آسبِ محبت و آلام  
 بسجشن هیبت و عمر نو بدست  
 نه سری شد از ایران بدستِ حرم  
 خو راه دور مرا زین طراف دارد ناز  
 بدین قصیده فرستم برا درود و سلام  
 نه پیری اندر طاعت خون و نیر و مند  
 دل تو خرم و جان باد مهدط اهام



[ ۳۰۳ ]

بیادگارِ جشنِ هفتادمین سالِ

را بندرناتِ تاگور

( در ماه نومبر ۱۹۳۱ میلادی ساخته )

درود باد بر آن شاعر بلند مقام

کز بدادِ محراب و بدرِ بنفادِ نام

کز بدادِ شعرا و معجزِ ادب، دگور

به شورِ سخن از دی گزمت نظم و قوام

بگانه مهرِ درخشانِ شرق، از نورش

ردوده گشت جهانِ سخن، و رنگِ طلام

نماید گشته اندر همه سیطرِ زمین

که صیّتِ فصاحتِ نهاد اندر آنجا، گام

ز گفته‌های دلاز و نکته‌های لطیف

همی رساند جان را، از آسمان پیغام

برایه‌های دل‌انگیز از، هر دردی

هزار خاطرِ آشفته را کنند آرام



( ۷ )

الا ای صفعة پاکِ بهشتی  
 بوی غمّارِ هر حویلی و رشتی  
 ز عنصرها، چنین پیکر نیاید  
 مگر، از گهرِ جانها، سرشتی

( ۸ )

خوشا برگی، که بر سطحِ او بوبد  
 خوش آن ماهی، که اعماقِ تو حوید  
 خنک سنگی، که لبهای تو بوسد  
 خنک روی، که آسوی تو بوبد  
 (رهید یاسمی)



[ ۳۰۱ ]

( ۴ )

چو ناگه ' بر جهد ' در آب ماهی  
 ر حیرت ' بخورد ' ار جا ' حسرت خواهی  
 گمانست ' عکس مهتاب ' از دم ' ناد  
 زوان ' بگردد ' ر شد ' در آب راهی

( ۵ )

نه بینی ' آن خروشان ' عوک ' سرمست ؟  
 در دیده ' دوخته ' بر ماه ' پیوست  
 چو ناگه ' افکند ' خود ' را ' در امواج '  
 تو پنداری ' که چیزی ' اند ' ر دست

( ۶ )

نسیم ! تو بهام ' آسمانی  
 و یا ' فرورد ' این ' آبدانی  
 به نهائی ' نباشی ' هیچ ' یک ' را  
 که ' ترکیبی ' ر روح ' این ' و آنی





{ ۳۰۰ }

## آئینه سیال

( ۱ )

چه خوش باشد ' بروی آب دادن  
بر او ' رقصیدن مهتاب دیدن  
به بیداری ' چنان خاطر فربرد  
که شام وصلی ناران ' خواب دیدن

( ۲ )

نسیم آید ' ازو پُرچین شود آب  
بلرزد قرص ماه ' چون لوح سیماب  
دژم گردد ' چو روی ماه چینی  
که ناگاهش بر اندامیزد ر خواب

( ۳ )

درخت در کوه رابر در ماه در انجم  
درین آئینه ' که پیدا گهی گم  
تبر بکوی ' رنگ ریزان طبیعت  
حائسی را همی شریفد ' در خم



ای پسرِ با ادبِ رهوشیار  
 ار دل و جانِ خاکِ وطنِ درست دار  
 حبِّ وطنِ مهر و وفا آورد  
 حبِّ وطنِ صدق و وفا آورد  
 حبِّ وطنِ شهیده و یکان آورد  
 حبِّ وطنِ دینِ بودِ ایمان آورد  
 هر نه آورد صاحبِ ادبِ پاک  
 مهرِ ندل دارد، ار این خاکِ پاک  
 محترم این ملک، چو مادر، ندار  
 هموطنِ خویش برادرِ شمار  
 چشمِ رهرویی بیگانه، پوش  
 خویش، بآبادی این خانه، کوش  
 در ره حفظِ وطنِ خویشدن  
 دل بکن، ار جان و منِ خویشدن  
 تا نبود، نگرندت یادگار  
 یار، باغوار مشور، زنده‌سار



ما خراب، دشمن در کمین، چشمان و دل پر از دگم،  
 زینهار، اردن اهرمضان، ایرانیان ایرانیان!  
 ای خستگان ای خفتگان! مدهوش، راز خود رفتگان!  
 شد خاکِ نان، از ناکسان، ایرانیان ایرانیان!  
 شمشیر دید آخن، سری عذر برناختن،  
 راند از وطن بیگانگان، ایرانیان ایرانیان!  
 (هر دانه)

## وطن

بشور ایران، که زید جاردان!  
 هست وطن بر همه ایرانیان  
 رشت و قم و ساره و طهران، یکست  
 مشهد و تبریز و صافهان، یکست  
 اهل وطن، راده این مادرند  
 دارد و غم خوار، سیکدیگرند



ننگ است، ننگ بن زندگی، فریاد! زین شرمندگی،  
 از دست داده مهر و شان، ایرانیان ایرانیان!  
 آخر، خدا را همی، ای قوم ایران عترتی!  
 خواری بود بار کوان، ایرانیان ایرانیان!  
 این خاک، اندر ناسان، آزاد بوده است و جوان  
 از دور بازاری یلان، ایرانیان ایرانیان!  
 آرید یاد، آنرور را؟ آن لشکر پیرو را؟  
 بادی هم از شاعشهان؟ ایرانیان ایرانیان!  
 جمشید و سام و راب نو؟ طهررت و داراب کو؟  
 کو ایرج از پیشینیان؟ ایرانیان ایرانیان!  
 شاپور کو؟ بهرام کو؟ آن شوکت و آن نام کو؟  
 کو اردشیر بابکان؟ ایرانیان ایرانیان!  
 ایران ما، زن رفتگان، شد یادگاری شایگان،  
 میدهند از کف رایگان، ایرانیان ایرانیان!  
 تخت کی و جمشید را، هم پرچم خورشید را  
 دارید، تا دارید جان، ایرانیان ایرانیان!



برورِ حادثه، اندرِ یَمِ حوادثِ دهر  
 امیدِ سعی و عملِ هاست، هم ازین هم از آن

همیشه، دِخبرِ امروزِ مادرِ فرداست  
 و مادر است میسرِ بزرگیِ پسران

(پروین اعتصامی)

## ایرانیان ایرانیان !

سالی شد، از جنگِ جهان، ایرانیان ایرانیان !  
 ناپرده ما، سودی از آن، ایرانیان ایرانیان !  
 مهرِ وطنِ افسانه شد، گلزارِ ما ویرانه شد،  
 شد خوار، خاکِ باستان، ایرانیان ایرانیان !  
 از چه، چنین پژمردگی، بیچارگی، افسردگی ؟  
 در کالبدِ تن، نیست جان ؟ ایوانیان ایرانیان !  
 مستی و سستی تا بکی ؟ خراوی و پستی تا بکی ؟  
 تا کی درآ، آه و فغان ؟ ایرانیان ایرانیان !



ما را 'براحت' و 'چوب شناسی' فریفته است  
این گرگ 'سهاله' است که با گله آشفسته

آن پارسا که ده خرد و سپ' رهزن است  
و آن پادشاه 'ده مال رعیت خورده' گداست

بر قطره سرشک یزدمان 'نظاره کن  
با بدگوی 'ده روشنی گوهر از کجاست.

'پروین' سحرزبان سخن از راسنی چه سود ؟  
کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست ؟  
( پروین اعظمی )

## مرد و زن

در طوفان و مرد ای حکیم ! دانی چیست ؟  
سکسکه دشتی و آندیکرست کشتیبان ؟  
چو ناله است دردمند و کشتیش محکم  
دگر چه باک و امواج و در طوفان





گفتا " نکم با پدر و خواهرم ' این کار  
 لیکن ' بمی ' از خویش ننم ' دفعِ سرور را "  
 جامی در سه ' می خورد ' چو شد حیره رمسنی '  
 هم خواهر خود را رد و هم نشست پدر را  
 ای کاش ! شود خشک بنِ ناک ' و خدارند  
 دین مایه شر ' حفظ لصد نوع بشر را

(ایرج میرزا)

## اشکِ یتیم

دوری ' گذشت پادشهی ' از کسدر کهی  
 فریادِ شوق ' بر سرِ هر کوی و بامِ خاست  
 پرسید از آن میانه ' یکی بودکِ ینهم :  
 " کین داناک چیست نه برآج پادشاست ؟ "  
 آن یک حراب داد " چه دانیم ما ' نه چیست ؟  
 پیداست این قدر ' نه مناعی گران بهاست '  
 نزدیک رفت پیر روی ' نورِ پشت ' و گفت :  
 " کین اشکِ دیده من ' و خونِ دل شماست "

پس هستی من ز هستیِ درست  
 با هستم ' و هست ' دارمش درست  
 (برج میرزا)

### قطعه

#### در مذمت شراب

انلیس ' شمی رفت ' بدالین جوانی  
 آراسته ' ناصع مهیسی ' خر و قر را  
 بفتاکه " منم مرگ ! اگر خواهی رنهار  
 باید بگزینی نو یکی ' رین سه خطر را :  
 یا ' آن پدر پدرِ خودت را بکشی رار'  
 یا شکنی از خواهرِ خود ' سینه دسر را  
 یا ' خود ' ز می ناب ' نفوشی در سه ساعر  
 تا آنکه بیوشم ر هلالِ مر ' نظر را "  
 لرید ازین بیم ' جوان بر خود ' جاداشت  
 کز مرگ فقد ' لوره بتن ' ضیغم نسر را



# انتخاب از سخنوران ایران در عصر حاضر

تألیف آقای محمد اسحاق ام - ای

—:—:—

سادر

گویند 'مرا' چو مراد مادر'

'پسدا ندهن گرفتن' امروزت

شبها' بر گاهواره من

بیدار نشست' و خفتن امروزت

سب خند' نهاد بر سب من

در غنچه گل' سگفتن امروزت

یک حرف و در حرف' بر دهانم

الفاظ نهاد' و گفتن امروزت

دستم بگیرفت و پا پیا برد

تا شیره راه رفتن' امروزت



( ۵۱ )

آورد، باصطراصه، اول بوجود  
 جز حیرتم، از حیات، چیزی نفزود  
 رفتم باکراه، در ندانیم چه بود  
 ربن آمدن در بودن در رفتن، مقصود

( ۵۲ )

در خواجه کسان، هیچ بمقصد نرسد  
 شک در نکند، با بخودش، صد نرسد  
 من، نیک تو خواهم، در تو خواهی بد من  
 در نیک نه بیدی در بمن، نرسد

---

( ۴۸ )

دریاب، که از روح، جدا خواهی رفت  
 در پرده اسرار خدا، خواهی رفت  
 می خور، که ندانی ر کتا آمده  
 خوش زی، چو ندانی، که کتا خواهی رفت

( ۴۹ )

در دهر، هر آنکه بیم ناسی دارد  
 روز بهر نشست، آسانی دارد  
 نه خادم کس بود، نه معدوم کسی  
 گرا شاد نزی، که خوش جهانی دارد

( ۵۰ )

در راه، نهان رو، نه سلامت نکنند  
 با خلق، چنان زی، که قیامت نکنند  
 در مسجد اگر روی، چنان رو که تورا  
 در پیش بخواهند و امنست نکنند



( ۳۵ )

ای دل ! چو زمانه میگذرد غمناکست  
 ناگه 'سُرد' ر 'ن' دران پاکست  
 بر سبزه نشین و خوش نژی 'دردی چند  
 ران پیش' که سده 'دردمد' از خاکست

( ۳۶ )

حز 'حوی' حکمی که حکم را شاید 'دوست  
 هستی' که ر حکم از 'دردن آید' دوست  
 هر چار و هست 'آن چنان می باید  
 آن چیز' که آن چنان نمی باید' دوست

( ۳۷ )

دران جهان بی می و س'فی' هیچ است  
 بی رمرم و نائی عراقی' هیچ است  
 هر چند' در احوال جهان می 'گرم  
 حاصل' همه عشرت است' و نافی هیچ است



( ۴۲ )

نیکی و بدی ' نه در نهاد بشر است  
 شادی و غمی ' که در قضا و قدر است  
 با چرخ مکن حواله ' کاندر ره عقل  
 چرخ ' از تو هزار بار ' بیچاره تر است

( ۴۳ )

با دشمن و درست ' فعلِ نیکو ' نیکوست  
 بد ' کی کند آن ' که نیکوش عادت و خوروست  
 با درست چو بد کنی ' شود دشمن تو  
 با دشمن اگر نیک کنی ' گردد درست

( ۴۴ )

می پوش ' که عمر چاردانی اینست  
 خرد خامیت از دور جوانی اینست  
 هنگام گل و مل است و نازان سرمست  
 خوش باش دمی ' که زندگانی اینست



( ۳۹ )

هر سبزه که بر کنارِ جوی ' رسته است  
 گوا باز ' لبِ فرشته خوی رسته است  
 پا ' بر سرِ سبزه ها ' بحراری نه نهی  
 کان سبزه ها ' ز خاکِ لاله روی ' رسته است

( ۴۰ )

آن ده ' که درین رمه ده ' تم گیری درست  
 با اهلِ رماده ' صحبت از دور نکوست  
 آن کس ' که بجماعی برا نگوید بدوست  
 چون چشم خرد باز کنی ' دشمنت اوست

( ۴۱ )

گر بارِ تو نیک است ' به تدبیرِ تو نیست  
 در سرِ درود ' نیز بدقتصیرِ تو نیست  
 نسیم و رضا پیش کن و شاد نری  
 چون نیک و بد جهان ' به تدبیرِ تو نیست

( ۳۶ )

هر دل، که در مهر و محبت سرشت  
 گویا ساکن مسجد است و در اهل کشت  
 در دفتر عشق، نام هر کس که نوشت  
 آزاد ز در زنج است و فارغ از بهشت

( ۳۷ )

هر که که عیبی، ملایم دل شود  
 با قصه ناز خویش، مشکل شود  
 حل دل دیگری، بپذاید پرسود  
 با خوشدلی تمام، حاصل شود

( ۳۸ )

در چشم محققان، چه زبیا و چه رشت  
 منزلت عاشقان، چه در زنج چه بهشت  
 پوشیدن بیدلان، چه اطلس چه پلاس  
 زبر سر عاشقان، چه بالین و چه خشت



( ۳۳ )

خواهی ' ز فراق در فغان دار مرا  
 خواهی ' ر وصال شادمان دار مرا  
 من تا در نگوسم ده چسان دار ' مرا  
 رانسان ده دلت خواست ' چنان دار مرا

( ۳۴ )

ای دل! ررمانه رسم احسان مطلب  
 در گردش دوران ' سر و سامان مطلب  
 درمان طسی ' درد تو امزون کرده  
 تا درد اسار و هیچ درمان مطلب

( ۳۵ )

امروز ' ترا دست رس فردا نیست  
 و اندیشه فردات ' بحر سودا نیست  
 صایع مکن ایندم ' از دلت شیدا نیست  
 کهن باقی عمر را ' بها پیدا نیست



( ۳۰ )

گر مئی نهجوری ' طعنه مرن مستافرا  
 گر دست دهد ' بوده انهم نردان را  
 بو مضر کنی ' که من مئی نهجورم '  
 صد کار کنی ده مئی علامست آنرا

( ۳۱ )

برخیز و بیا ' اُتَا اِرا می دلِ ما  
 حل کن ' بجمالِ خوبش ' مشکلِ ما  
 یک کوره مئی بیار ' تا نوش انهم  
 ران پمش ' که کوره کنند از گلی ما

( ۳۲ )

ساقی ! قدحی ' که کار سازست خدا  
 در رحمتِ خود ' بنده نوازست خدا  
 مئی خور ' نه بهار ' و نارِ طاعتِ مفروش  
 کن طاعتِ خلق ' بی نیازست خدا



( ۲۷ )

گر دست دهد ر معز گندم ' نانی  
 دز می ' کدوی ' و کرفندی ' رانی  
 با لاله رخی ' نشسته ' در و برانی  
 عیشی بود آن ' نه حد هر سلطانی

( ۲۸ )

هنگام سپیده دم ' خروس سحری  
 دانسی که چرا همی کند آوچه گری ؟  
 یعنی که نمردند ' در آئینه صبح  
 کز عمر ' شنی گذشت و نو سحری !

( ۲۹ )

آمد سحری ' ودا ر میخانه ما  
 کای رفته خراذتی و دیوانه ما  
 برخیزا که پر کنیم پیمانہ ر می  
 وان پیش ' که پر کنند پیمانہ ما



( ۲۳ )

بر سینه غم بدم من ' رحمت کن  
 بر جان و دل اسیر من ' رحمت کن  
 بر پای خوارات رو من ' بخشای  
 بر دست پیاده گرو من ' رحمت کن

( ۲۵ )

آنم ' که بدید گشتم از قدرت تو  
 صد ساله شدم نیاز ' در نعمت تو  
 صد سال نامتجان ' گناه خواهم کرد  
 تا جرم منفس بیش ' تا رحمت تو

( ۲۶ )

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو  
 قصدی دارد ' بجان پاک من و تو  
 در سوز دشمن ' بیا که اس در اماند  
 ' سوز درون دهد ' و خاک من و تو





( ۲۱ )

ای دوست! بها، تا غم فردا نخوریم  
 دین بک دم نقد را، غنیمت شعریم  
 فردا که این دیر کهن در آدریم  
 تا هفت هزار سالگان سر بسریم

( ۲۲ )

اسرار ازل را نه در دانی و نه من  
 زیند حرف معما، نه تو خوانی و نه من  
 هست از پس پرده، گفتگوی من و تو  
 چون پرده بر افتد، نه در منی و نه من!

✽

( ۲۳ )

برخیز و مخور غم جهان گذران  
 خوش باش و دمی شادمانی گذران  
 در طبع جهان اگر دقایق بودی  
 نوبت بقو خود نیامدی، از دگران



( ۱۸ )

ای دل ! همه اسباب جهان ساخته ، گیر  
 دین خانه ، پُر از نعمت و از خاسته ، گیر  
 درد نپی فانی ، که نه جای من نیست ،  
 روزی دوسه ، نشسته و برخاسته ، گیر

( ۱۹ )

کس کوهر طاعت ، نسفتم هرگز  
 در ، گرد گنه ، رخ برفتم هرگز  
 نومید نیم ، ر بارگاه فرمت ،  
 دانی ، که یکی را ، در دگفتم هرگز

( ۲۰ )

از روی حقیقتی ، نه از روی مجاز ،  
 ما لعنتانیم و فلک لعنت باز ،  
 بازیچه همی کنیم ، بر نطع رجود  
 رفتیم بسندرق عدم ، یک یک ، دار

## ( ۱۵ )

اعسوس که فامه جوانی ' طی شد  
 دین تازه بهار ارغوانی ' دی شد  
 آن مرغ طرب ' که فام از بود ' شتاب  
 هیات اندام که کی آمد رکی شد ؟

## ( ۱۶ )

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد  
 از بهر مجردان ' در آفاق نهاد  
 هر کس که ز طاق ' منقلب ' گشت بخت  
 آسایش خود بدرد و بر طاق نهاد

## ( ۱۷ )

دی ' کوره گری ندادم ' اندر باران  
 بر تازہ گلی ' لکد همی زد سبار  
 آن گل دزدان حال ' میگفت بدو  
 " من همچو تو بوده ام ' مرا نیکو دار ! "



## ( ۱۲ )

این قافلهٔ عمر، عجب میگذرد  
 در باب دمی، که با طرب میگذرد  
 ساقی، غمِ فردای حریفان، چه خوری؟  
 پیش از پیمانه، نه شب میگذرد

## ( ۱۳ )

بر چشمِ تو عالم، ارحم می آید  
 مگر تو بدان، نه عافان نگریند  
 در سایهٔ نصیبِ خویش، کت بر بایند  
 بسیار چه و در شود و بسیار آیند

## ( ۱۴ )

سرم همه، دانای فلک می داند  
 کو، موی بومی و رگ برگ می داند  
 گیرم، که بزدق، خلق را سفاکی  
 با او، چه کنی که بک بهک می داند؟



( ۹ )

ان قصر، که بهرام دز رجام گرفت  
 رفته، بچه کرد و شهر آرام گرفت  
 بهرام، نه گور میگرفتی دایم  
 امروز نگر، که گور بهرام گرفت

( ۱۰ )

من دده عاصم، رمای تو کجاست؟  
 در کنج دلم نور ز صای تو کجاست؟  
 ما را، تو بهشت، اگر طاعت بخشی  
 این بیع بود، لطف و عطای تو کجاست؟

( ۱۱ )

بیگانه اگر وفا کند، خویش منست  
 در خویش حفا کند، بداندیش منست  
 گر زهر موافقت کند، قریاک است  
 در روش مخالفت کند، نیش منست



( ۶ )

ای دل ' چو یصیب تو ' همه خون شدنست  
 و احوال تو هر لحظه ' دگرگون شدنست  
 ای جان ! تو درین بنم ' چه کار آمده  
 چون عاقبت کار تو ' بیرون شدنست

( ۷ )

خاری که بزیر پای هر حیوانهست  
 زلفِ مضمی و آبِ رویِ جانانست  
 هر خشت که بر کنگره ایوانهست  
 انگشتِ درباری و سرِ سلطانست

( ۸ )

این کهنه رنای را ' که عالم نامست  
 آرامگاهِ ابلقِ صبح و شامست  
 بزمیست ' که رامانده صد چشمید  
 قصریست ' که تکیه گاهِ صد بهرامست

( ۳ )

بسیار دریدیم بگردید و داشت  
 اندر همه آفاق، بگشتیم، بگشت  
 از کس به شنیدیم، که آمد زین راه  
 اهی که گرفت راه رو، بار نگشت

( ۴ )

دیر است که صد هزار عوی دید است  
 طوریست که صد هزار موسی دید است  
 قصر است که صد هزار قصر نگداشت  
 طاقیست که صد هزار کسری دید است

( ۵ )

بخانه و کعبه، خانه بدگست  
 ناقوس رن، برانده بدگست  
 معراب و کلیسا و تسنیم و صلیب  
 حقا که همه نشانه بدگست





# انتخاب از رباعیاتِ عمر خیام

( موقوفی ' سنه ۵۲۶ هـ )

—:۵:

( ۱ )

چون عهده نمی شود کسی ' فردا را  
حالی خوشدار ' این دل شهیدا را  
می نوش ' بذورِ ماه ' ای ماه ! که ماه  
بسیار بر آید ' و نهاند ما را

( ۲ )

دَری که درو ' آمدن و رفتن ماست  
ادرا نه نهانست ' نه ندانست پیداست  
کس می نژاد دمی ' درین معنی راست :  
کین آمدن از کجا و رفتن بکجا است ؟



بدلِ شادِ کشودیم 'حزین'  
هرچه از ساقی ایام رسید

### غزل

ای درست! بهر منزل، همخانهِ مرا یابم  
در کشورِ خان و دل، جانانهِ مرا یابم  
در دیر و حرم جز در، دبار، نمیشد  
در تعبِ مرا بینم، در خانهِ مرا یابم  
خود باده و خردِ حامی، خود رندِ می آشامی  
میخانهِ مرا دانم، پیمانِ مرا یابم  
در چشمِ 'حزین' دلم می پردهِ تولی پیدا  
ای چشم و چراغِ دل، بر دانهِ مرا یابم



هر که قالی شود ز خربش 'حزین'؛  
 مَن رَانِی قَنَقَد رَا بَاشَد

### غزل

دلفِ شاخ 'ز گل جام رسید  
 شَهِدِ نَازِ مِیِ آشام رسید  
 خاک را خلعتِ خضرا دادند  
 غنچه را 'حلقه گلفام رسید  
 امر 'با چتر فریدون آمد  
 لاله را از کفِ جم 'جام رسید  
 مرکبِ گل 'بصد ائوس آمد  
 سرور هم 'نا عَلمِ سام رسید  
 باغبان 'تحت سلیمان آراست  
 خسرو گل 'بصد اکرام رسید  
 نوبتِ بلبلِ رامشگر شد  
 دلِ میقتاب 'بآرام رسید



حیات من بسود در دست مدّتی

شرابِ خضر، در پیمانۀ اوست

حزین، از کوی معمارانِ گِل نیست

خراناتِ محبت، خانۀ اوست

### غزل

دلِ آزاده، با خدا باشد

ذکر، نهانِ ماسوا باشد

می رسد هر نفس، نسیمِ رحال

خُشک آن دل که آشنا باشد

رخِ برافروزش تا فرد سوزد

ذرّه‌ایکه در هوا باشد

جلوه کن در لباسِ یکتایی

تا "من" و "ما" تمام "لا" باشد

دل چو خالی شد از خیالِ خردی

حُرمِ خاصِ کبریا باشد



# انتخاب از غرلیاتِ شیخِ علی حزین

(مثنوی، سنه ۱۱۸۰ هـ)

## مغزل

بئی دارم، که دل دیوانه اوست

خرابِ جلوه مستانه اوست

کند سوس، بشکرش، قر ربانی

لب هر عنجه، در افسانه اوست

نمیدانم، بمعمل اینچه شمعست

که جان قدسیان، پررانه اوست

نشان ران یار هر جالی، چه جرئی؟

دل هر ذره، کاشانه اوست

ز خود چیزی که ما را می رهاشد

نگاه نرگس، مسنانه اوست



پنهانی تر پیدا ' پیدائی نو پنهان  
 هم از همه پنهانی ' هم بر همه پیدائی  
 'جامی' ردئی بگسل ' یکرزی شو' و یکل  
 باشد ' که کفی منزل ' در عالم بکثالی

### غزل

بسکه ' در جانِ فگار و چشمِ بیدارم ' تولی  
 هرکه پیدا میشود از دور ' بیدارم تولی  
 گرچه صد خواری رسد ' هر دم ' ز دستِ غم مرا  
 من چه غم دارم ' عزیزِ من ! که غمخوارم تولی  
 با که گویم ' دردِ خود ' یا رب ! درین شهادی عم  
 آگه ' از صبرِ کم و اندره ' بسیارم ' تولی  
 گفته ای ' یارِ توام ' جامی ' مجر یارِ دگر  
 من ' بسی بی یار خواهم بود ' اگر یارم تولی



نه بیند چشم عارف، عارض و خال  
 نچرود مرغِ قدسی، آب و دانه  
 اگر خورانی ز عشقم داستانسی  
 دخرانی عشقِ معذون، جز فساد  
 معجز اسرارِ عشق، از شیخِ خلوت  
 چه نماند نطقِ طوطی، مرغِ خانه  
 میبانت را چنان خواهم در آغوش  
 که مری هم نگردد در میانه  
 گذرکن بر سر 'جامی' که دارد  
 سرِ خدمت، بکاکِ آستانه

### غزل

هر لحظه جمالِ خود، تو را رانی  
 شوقِ دگر انگیزی، عشقِ دگر افزایی  
 عقل اربو چه دریابد، وصفِ تو چه اندیشد  
 در عقل نمی گنجی، در وصف نمی آئی



عقلی ' که در ره بردر عیش و نشاط رد '   
 شکرِ هلالِ عید ' ر در سَخشِ کلبه   
 من بعد ما در عید و می لعل و عیش نقد   
 نه شادمان بوعده و نه خُلف از وعده   
 عید تو است ' یار تو است و بهار تو   
 دارد ز هر جدید ' دلم لذتِ جدید   
 عهدِ بعید شد که ز می نوبه کرده ایم   
 نبرد بعید ' نفضِ چنین عهدها بعید   
 ' جامی ' شکر لادنِ سمرقند را شدی   
 از جان مرود ' بترک الله ما تُرید

### غزل

تعالی الله ' زهی شاهِ یگانه   
 زهی حسن و جمالِ جاردانه   
 درین بختخانه ' هر نقشی که بهینم   
 توئی مقصودِ ما ' دیگر بهانه



## غزل

نه پیکری که از ما پشامش برد  
 نه نادی که زری سلامش برد  
 مرده است دیدن از کجاست  
 که بیدرد شوم هر که نامش برد  
 بود سَرْمَه دیده آن خاکِ راه  
 که مردم صد اهتمامش برد  
 چو نیکوست بودن گرفتار از  
 خوش آن مرغ که ره بدامش برد  
 چو آن مه کند جلوه از طرفِ نام  
 ملک رشک از طرفِ بامش برد  
 بمیخانه جامی بخورد چون درد  
 مگر همی شیخ جامش برد

## غزل

ساقی! بشکلِ حامِ زر آمد هلالِ عهد  
 می ده بهر دولتِ سلطانِ ابرو سعید



دانی ' نه چوست ' جامی ' ازین آستانه دور ؟  
 آشفته بلبلی ' و حریمِ چمن جدا

### غزل

چه گویم کسِ مراقبتِ چو نام ' ایدوست  
 جگر پُر درد ' و دل پُر خونم ' اندوست  
 بزیور پای خود ' کردی سرم پست  
 رساندی پایه ' بر گردنم ' ایدوست  
 مهانِ دهر را ' بودم فسانه  
 ز ره بردی ' بیک اسونم ' ایدوست  
 ر نقدِ عشق ' اگر خالی بود جیب  
 چه سود ' ار گنجِ افریدنم ' ایدوست  
 کم ' در حشمت و جاه ' ار سگانت  
 ولیکن ' در وفا ' افزودنم ' اندوست  
 مگر ' جامی ' سگِ این آستان نیست  
 مکن ' زین دایره ' بهر دهنم ' ایدوست



## انتخاب از غزلیات جامی

(متوفی سنه ۸۹۸ هـ)

### غزل

صبر از دل، دل از من، من از وطن جدا  
 سهل است، اگر نداشتم از آن سهمتن جدا  
 سازد ز غصه، همچو قند، جیب خویش چاک  
 گر یک زمان کند ز نفت پیرهن جدا  
 در بهستون، ز ناله من، گر صدا فد  
 ناله ز درد، کوه جدا کوهکن جدا  
 هر صدم ز شوق تو، پیش گلِ سمن  
 مرغِ چمن، جدا کند افغان، ر من جدا  
 زارم بکش، مگوی کزین آستان دور  
 مردن بر نو به، که ز تو زیستن جدا  
 زان حال، که پیش من آمد، جدا ز تو  
 اکنون فسانه است بهر انجمن جدا



د زیږه ایست، طفل مریب، این متاع دهر،  
بی عقل مردمان، که ددین منته شدند  
'خسرو' گوئز کن، که وفا رفت زین جهان  
را اهل جهان، که همجو جهان بی وفا شداد

---

اگر تو آدمی، در سگان بطنز میمن  
 که بهنر از من و بر بنده خداوند  
 مجری دهنه اگر اهل همی، خسرو!  
 که از همای، به مردار میل نپسندند

## غزل

باران که بوده اند، ندانم کجا شدند  
 یارب! چه روز بود که از ما جدا شدند  
 گر تو بهار آمد، و یوسک و دوسسان  
 تو ای صبا که آن همه گلهای گدا شدند  
 ای گل! چه آمدی زمین، گر چگونه اند؟  
 آن دریا، که در به گرد فنا شدند  
 آن سروران، که در سر خلق بوده اند  
 اکنون نظاره کن، که همه خاک پا شدند  
 خورشید بوده اند، که رفتند زیر خاک  
 آن دره ها، که هر همه اندر هوا شدند



هوای اسر با همصعبتان 'خسرر' غنیمت دان  
 که عیش و خردلی' از صحبت ایشان همی بارد

## غزل

چوان در پیر که در بند مال و فرزند  
 نه عاقلند که طفلان ناخورد مندند  
 جماعتی که بگیرند بهر عیش و منال  
 یقین بدان تو که بر ریش خویش میهندند  
 خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید  
 که سایه بهر سوی جهان نفکندند  
 بخانه که ره جان نمیتوان بستن  
 چه آبلند کسانی که دل همی بندند  
 جمال طلسم همصعبان غنیمت خان  
 که میروند نه راسان که باز پیرندند  
 بساز تو شه ز شهر مسافران وجود  
 که میهمان عزیزند و زرکی چسبندند



ساقی ! دلِ مرده زند و گردان  
 ران می که چو آب زندگانیست  
 عشق آمد و عقل رخت بر بست  
 اینهم ر کمالِ کاردانیست  
 'خسرو' بگراف چند لافی ؟  
 باغِ دهل ' از تهی میانیست

### غزل

هرای خرم است و هر طرف باران همی بارد  
 نگویم قطره ' کز بالا ' گل و ریسکان همی بارد  
 نگون سر شاخهای سبزه ' کولسی ' در همی بارد  
 ز بس ' کابر در آفشان ' لولوی غلطان همی بارد  
 چکان ' قطره ز سرهای انار تازه ' پنداری  
 ' که هر دانه ' که در دست اندر پنهان ' همی بارد  
 خوش آن رقتی که مَطرب در سماع و نغمه‌ان سرخوش  
 خرامان ' در میان سبزه ' و باران همی بارد





شد از دردِ جدلی ' حالِ من صد پاره ' بفکر تا  
 بهر یک پاره ' جانِ ' جانِ من ! درسی جدا بینی  
 یکی باراً ' در دیوارهای خانه ' خود من  
 که در هر یک بگون من ' نوشته ماحرا بینی  
 فدای پای صد جان ' چون خرامی و کشی ' صد را  
 دگر حویند خون از شرم ' چون در پشت پا بینی  
 مرا گفتمی که ' خسرو ' حالِ خود نمایی ' که گاهی  
 معاد الله که تو این دردهای بی در را بینی

### غزل

می نوش ' که دورِ شادمای است  
 خوش ناش ' که گاهِ نامرانی است  
 سر سر مکن از شراب ' قایم  
 از قیامِ اجل ' به شر فشایی است  
 هر دم ' که بعرضدلی بر آید  
 سرمایه ' حاصلِ جوانی است



اتفاق را گردانده ام، مهرِ بختان در برده ام  
 بسوارِ خروبان دیده ام، اما تو چیزی دیگری  
 عالم همه بعمای تو، خلی همه بشیدای تو  
 آن برگسِ شلای تو، آورده رسمِ کایسوی  
 ای راحت و آرام جان، تا قد چون سرور روان  
 ربنان سرور دامن کشان، آرام خانم مهدوی  
 عزمِ پاشا کرده، آهنگِ صغرا کرده  
 جان و دل ما برده، اندست رسمِ دلمری  
 'خسرو' عریب ست رگدا، افتاده در شهر شما  
 باشد که از بهر خدا، سوی عربستان دیگری

### عزل

دلا! آن ترک را دبدی، کنون سامان کجا بینی  
 نمیگفتم در روزِ منگور؟ که خود را مینلا بینی  
 بحمل آن سوارِی، لشکرِ دلهای مشفقان  
 سرورزان همچو آشای لشکر، جابجا بینی



از کجا، بر درِ کارِ من افتاد  
 چون تو سنگین دل، بلایِ کافری  
 دست نه بر سیفِ هام، تا نذگری  
 آتشی، پوشیده در خاکستری  
 از دو چشم، دور در شب، در چار سو  
 تا، مگر، ناکه در آلی، از دری  
 منکه از خود، بر تو غیبت می-برم  
 چون توانم دیدنست، با دیگری  
 هر که دند از چشم، خسرو، خون روان  
 گشت هر مو، بر تن من، لشتری

### غزل

ای چهر، زیبای تو، رشکِ بنانِ آدمی  
 هر چند وصفِ میکنم، در حسن، از آن زیباتری  
 هرگز نباید در نظر، نقشی ز رویت، خواتر  
 شمسِ ندانم یا قمر، حوری ندانم یا پری



از زبان تو ام سوالی هست  
 در نداری دهن ' جواب مکن  
 چشم از گریه ' یک زمان باز آ  
 خانه مردمان خراب مکن  
 بی چراغ است خانه ' خسرو  
 هر زمان ' روی در نقاب مکن

### غزل

من ندیدم ' چون تو هرگز دلبری  
 سر کشی ' عاشق کشی ' غارت گری  
 از تو یک ناز در ز خوبان عالمی  
 از تو تیری درد دلها لشکری  
 در زمین پنهان بماند آفتاب  
 تو برالی ' بامداد از منظری  
 من سری دارم که دریایت کشم  
 گر تو در خوبی نداری همسری



## غزل

عالم از جام لب خراب مکن  
 تهمت اندر سرشبی آب مکن  
 هر زملن قامتش مشو بر ما  
 تو مہی کار افتاب مکن  
 با چنان دردِ مرور بغارت دین  
 کار نزدی: بـما هفتاب مکن  
 گرچه از غمزه افسی شهری  
 امشبسی آرزوی خراب مکن  
 خیمه حسن را بـصعرا زن  
 گردن عاشقان طناب مکن  
 گر نرا آرزوی کشتن ماست  
 عمر خرد مهرود شتاب مکن  
 زلف خرد را بزیر گوش منہ  
 دلم مـاھی زیر آب مکن



عقل ' دردِ سرِ سست ' زین معنی  
 عارفان ' عاشقِ حنون باشند  
 عشقبازی ز ' خسرو ' آموزند .  
 لیلی ر مجنون ' از کفون باشند

### غزل

چون سرِ تو ار قبا' بر آید \* آه ' ار من مبتلا ' بر آید  
 با بادِ خطِ تو زده گردم • گراز گلِ من گها بر آید  
 از قبله ابروی تو هر شب \* نس دست که بر دعا بر آید  
 با تو دلِ ما چو بر نیاید \* بوم است که جانِ ما بر آید  
 پیشِ آبی که بهر دیدنِ تو \* جانِ منظرِ ست ' تا بر آید  
 تا چند در انتظارِ داریش \* می آبی زرد ' یا بر آید  
 یک لحظه دکارِ او فرور شو \* تا کارِ یکی گدا بر آید  
 ' خسرو ' که در آب دیده غرقِ ست \* تا گاه با آشنا بر آید



اگرچه باد، امید میدهد 'خسـرر'  
 ز دورِ چرخ، سرش بیخمار نیست، چه سرد

### غزل

گرچه خویان، رَمه مـزـون باشند  
 پیشِ آنما، من، رـبـون باشند  
 مرد مایکـه، روی او دیدند  
 تا بباشند، سر نـگـون باشند  
 گفتمش، بنده ایم، گفت خمـوش  
 ترچه دانی که بنده چون باشند ؟  
 یار، مهمانِ تـسـت، ای دیده !  
 مردمان را بـگـو، درون باشند  
 ای دلِ خون گـرمـته، عشق میار  
 که بدان، تشنگانِ خون باشند  
 غمیزت را بحـواب میجویند  
 درد مـنـدان، که بی سـکـون باشند

عشق در سرفزوده، عقل برست  
 کهن در، در یک مکان، نمی گنجد  
 تا که 'خسرو' زبان کشاد از تو  
 سخنش در جهان نمی گنجد

### غزل

گل ر شگوفه همه هست، نار نیست، چه سود  
 بت شکر لب من، در کنار نیست، چه سود  
 بهار آمد و هر گل که باید، آن همه هست  
 گلی که میطلبم، در بهار نیست، چه سود  
 با انتظار، توان، روی درستان، دیدن  
 در دیده را، چو سر انتظار نیست، چه سود  
 ز فرق تا بقدم، زر شدم، ز گونه زرد  
 ولی ز سنگ شکویم، عیار نیست، چه سود  
 ر دوست، مرزده، مقصود میرسد، لیکن  
 ز بخت خریشتنم استوار نیست، چه سود





‘خسرو’ بکشد تو اسیر است

بیچاره کجا رود، ر کویست

## غزل

تا تو، در سینه، جان نمی‌گذرد

تو درونی، ازان نمی‌گذرد

تنگی دارد این دلم که دور

جز تو، کس ای جوان، نمی‌گذرد

آنچنانی نشسته اندر دل

که نفس هم، دران نمی‌گذرد

می نه کنی تو، در میان جان

لیک، جان در میان نمی‌گذرد

تا توانم ز عشق و هم علاج

در من تاوان، نمی‌گذرد

غم تو آشکار خواهم کرد

چه کنم، در نهان نمی‌گذرد

رخی داری یگانه، در نگرانی  
 درم، جز ماءِ تان، نیست اورا  
 ز 'خسرو' رو میبیم، از گشت تاخیر  
 خیالی هست اگر جان نیست اورا

### غزل

دیوانه شدم، در آرزویت  
 ای، چشم همه، جهان، بسویت !  
 ما گفتم، و تبهر و خموشی،  
 و افاق همه، بگفت و گویت  
 بوی خوشم آید از تو در جمیع  
 گل داری، یا همین است بوییت ؟  
 دی روی تو دیدم و نمودم  
 شرمند، بماند، ام ز درویش  
 گفتی تو، که آب خوردم آورد  
 امروز، بدید، چو خویشت



گو گوشت خاک گردم، نیست غم، لا غم آست  
 کز سرِ گوشت فخر اهد، بد، درد این خاک را  
 چشمهٔ عمر است و خلقی در پِیش، عیبی قریست  
 آشنائی با چنان آبی، چنین خاشاک را  
 دانهٔ جان سوزِ 'خسرو' کر بدلهای شعله زد  
 رحمتی تا مروت آن سنگین دل به پاک را

### غزل

دلی دارم که سلمان نیست اورا  
 بدلِ دردی که درمان نیست اورا  
 فراخش کرد عمرم روز را زانکه  
 شبی دارم که پایان نیست اورا  
 مرا ملکِست ای سلطانِ خوبان  
 که جز دلهایی ویران نیست اورا  
 کدامین روزِ خطّ را که هرگز  
 بهای ملکِ سلیمان نیست اورا

گفتم ' توئی این در بزم ' تا هست جانِ روشنم  
 گفتی که آری ' این منم ' گر این توئی ' پس جان کجا  
 گفتی صدوری پیش کن ' مسکینی از حد پیش کن  
 زبلم از آن خورش کن ' من کردم ' آن را آن کجا  
 زین پیش ' تا تو هر زمان ' من بودم این از همدمان  
 خسرو نه هست آخر همان ' آن عهد را آن پیمان کجا

### غزل

صد هزاران آفرین ' جان آفرینِ پاک را  
 کافرید ' از آب و گل ' سرری چو تو چالاک را  
 تلخ میگوئی و من می بینم از دور ' پس  
 زهر کی آمد فرود از بنگرم تو پاک را  
 در چمن هم خورش نیم بی تو ' تو هم دانی از آنکه  
 بوستان رندان نماید ' مردم غمناک را  
 چون ترا بینم بچشم خرد ' هم در رشک از آنکه  
 کرد از دامن رخت ' این چشمهای پاک را



## انتخاب از غزلیاتِ امیر خسرو دهلوی

(موقوفی ' سنه ۵۷۴۵ هـ )

—:—

### غزل

بشکفت گل در بوستان ' آن عنقه خندان کجا  
 شد رقصِ عیشِ درستان ' آن لاله بستان کجا  
 هر باز ' که در خنده شد ' چون من هزارش بنده شد  
 صد مرده ' زان لب زنده شد ' درد مرا درمان کجا  
 گویند ترکِ غم بگر ' قدسیرِ سلمانی بسجور  
 در ماند ' قدسیرِ کو ' دیوانه سامان کجا  
 از بعض روزی ' با طرب ' خصر آب خورد و شسته لب  
 پویان سکندر در طلب ' تا چشمه حیوان کجا  
 میگفت با من مرزبان ' گر جان دهی ' یابی امان  
 من میکنم فرمان بجان ' آن یار بی فرمان کجا



اینست چو محقق بود ای نژده ' بود ظالم  
 مگر تو ندی ' طاعت این حاکم عادل  
 دولت نه بعقلست و کیاست ' مگر این نیست  
 ار چیست که عالم درد اندر پیی جاهل ؟  
 در راندن سایل ' چه جوابت بود آخر  
 آنرور ' که باشد ر تو رراق تو سایل ؟  
 سلمان ادگری را چه دهی پند ' چو هسلند  
 ارضاع ترا ' اهل جهان منکر و عادل  
 پندی که بقول آیدت ' اول تو بفعل آر  
 ورنه ' نبود هیچ موثر ' دم قائل

---



این طولِ امل چیست ؟ بر آنی که زمانه  
 شد عمرِ ترا تا بقیامت ، متکفل ؟  
 خواهی که چو گل ، از دَمَت آسوده شود خلق  
 چون غنچه ، بر آن نَش ، که گودی همه تن دل  
 در جاه ، گرفتم ، که شدی طعزل و سنجر  
 نگر ، که کجا اند ، کنون سنجر و طعزل ؟  
 از هر که بد آید ، طمعِ نیک مدارید  
 خاصیتِ کافر مجبولید ، ز فلفل  
 عالم که ندارد عمل ، از مثلِ حمار بست  
 بیفایده ، اتقالِ کذب را شده حامل  
 از نفسِ بدان ، چشمِ نگرانی نتوان داشت  
 هرگز ندهد نفعِ غسل ، رهبرِ هلاهل  
 آخر تر نگرانی که ، که بخشید از ازل  
 اصواتِ دم و ریر ، بقمری و عنادل  
 با کیست ، که از ازلِ ماء و وسطِ درور  
 نورِ ماء و خورشید ، کند زاید و رایل ؟



ناکامی و رنجست ' همه حاصل دنیا  
 در کام بود حاصل ' از آن نیز چه حاصل ؟  
 قسمت نبود بیش و کم ' از کوشش و تقصیر  
 با خود چه قدر گشت ' مقدر و ازایل  
 خراهی که بر غبت ' همه پیوند تو خواهند  
 در ' رشته پیوند ' نجات از همه بگسل  
 دنیا چه کنی جمع ؟ که مقصود و دنیا  
 دانی که نانی ' و باقی همه فاصل  
 تن ده برضا ' کانیچه قضا بر تو نوشتند  
 از تو نشود دفع ' بنعوذ و حمایت  
 حق را بشناس ' از نظر و چشم و دل و گوش  
 کاینها همه ' بر قدرت حقند دلایل  
 جز حق ' که تواند که کند ' آدمی را  
 پیدا ' رکف خاک ' بدین شکل و شهیل ؟  
 قولی علمائی ' که عمل نیست در ایشان  
 مانند ' و محیست که خالیست و عامل





نا، ر خورشیدِ کُرشِ گردون  
 سایه اش بر همه جهان باشد  
 داد عدلت چنان که چون خورشید  
 اثرش بر همه مکان باشد  
 داد چرخِ مطیع نا بر چرخ  
 بگذر قهر از کمان باشد



## فی الموعظة

### مخاطب بنفس خود

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل  
 در خواب غروری تو هروز ای دلِ غافل  
 از نهست بهستی و ر هستی بره نهست  
 نا شهر وجودست روانست قوافل  
 راه تو پر از آب و گِل و لاشه ضعیفست  
 بس شاهسوارا که فرو رفت درین گِل



بلبل خوش نواست ' خو کرده  
 کش جناب تو ' گیلستان باشد  
 طایری ' پی مبارکست ' آن به  
 که درین دولت ' آشیان باشد  
 بنده را ' بر در تو ' مردن به  
 رانکه در خلد جاردان باشد  
 چون گمان ' خدمت تو خواهم کرد  
 تا مرا ' پی بر استخوان باشد  
 من ' یقین بر در تو ' خواهم مرد  
 خود کرا ' غیر ارین گمان باشد  
 جان ' برین گفته روان ' باشد  
 ' انوری ' گو درین زمان باشد  
 با وجود سلاست سحزم  
 ' انوری ' ناری از کیان باشد ؟  
 در بیان ' گرچه قیاس است ' کجا  
 این معانیش ' در بیان باشد ؟



پیشِ مُلکِ 'اگر قیاس کنند'

ملکِ جسمِ 'بقعه ازان' باشد

هر کجا 'خدیجرت زبان راند

ملک الموت کامران باشد

هر کجا 'رایت ز جا جنبد

بانگِ فرباد و الامان باشد

پوششِ مصرصر 'چگونه باشد کاه؟

کوه 'با حمله ات' چندان باشد؟

کی رکابِ ظفر 'گران گردد

گر 'نه پای تو' در میان باشد

کی قبایِ بقا 'دریده شود

گر 'نه شمشیر تو' در آن باشد

پادشاهان! رهی چهل سالست

که دزین خانه 'مدح خوان باشد

شب و روزش 'چو طوطی' از کرمست

شکرِ شکر 'در دهان باشد



سایه کردگار، شوخ اریس  
 باد پاینده، تا جهان باشد!

جان ملک جهان، که فرمانش  
 در تن مملکت، روان باشد  
 آنکه بر تخت سلطنت، حکمش  
 بار فرمای انس و جان باشد

و آنکه در نغم مکرمت، دستش  
 کیسه پر دار بحر و کان باشد  
 بحر و کان، در دو آستین دارد

مهر و ماهش، بر آستان باشد  
 هر مثالی که آید از گردون

نام لو، بر سرش نشان باشد  
 ای که ساقی نغم جود، در

بحر زخار، جرعه دان باشد  
 صورت همی تو، پر رده سر

از گریبان آسمان باشد



هراداری، نسیم قانون برخاستست  
 قصه موری، بدرگاه سلیمان، می برد  
 باد، گودی از زمین بر آسمان می آرد،  
 آب، حاشاکی بسوی باغ مصران می برد  
 حزن، یعقوبیست در هر بیت من، اینک صد  
 پیش یوسف، شرح حال بیت احزان می برد  
 صورت این قصه را این چیست؟ یعنی فاصدی،  
 رفته از حال درویشی، سلطان می برد

### ایضاً

هر کرا بخش معنان باشد  
 در رکاب خدایگان باشد  
 پادشاهی، که بندگانش را  
 در رکاب، آرد روان روان باشد  
 کامبرانی، که در مراکز او  
 صد چو نوشیروان، روان باشد



ر درده ' نوبه ' ر استعمر الله ' ار گفته  
اگرچه خوب پسندیده است ' گفتارم

## در مدح شاه شیخ اویس گفته

هددی ' حال سبا پیش سامان می برد  
قاصدی ' برد می پیغام سلطان می برد  
ماجرای قطره افتاده را ' بک یک چو آب  
کرده اثر ' اردو بنزد بحر عمان می برد  
ذره را از خوش ' اگرچه صفت ' پا در هواست  
کرده روشن ' پیش خورشید درخشان می برد  
قطره چند آب سور بیره ' بان در خورد نیست  
تشنه شرابده ' فرد ابکیوان می برد  
ای عجب ! در گلشنی ' تابجا سمن را نیست بار  
می رود ریحانی در خار معیلان می برد



به آدمه‌م نحرانی ' اگر دگر یک‌زه  
 کنی مشاهدۀ پرده‌های اسرارم  
 چو دیه ' ناسم و ناسپاس و بدکردار  
 مباد ' در همه عالم ' کسی ده کردارم  
 دمید صبح مشهور و رسید زور حل  
 دلی ' هنوز من از جهل ' در شب تارم  
 مرا چو زور و شب ' آتش فروختن کار است  
 یقین ' که گرم بود ' در جحیم بازارم  
 گرم ' چو عود نسوزند ' نهست کس را جرم  
 که من بدود دل خرویشندن ' گرفتارم  
 مه‌منا ' مَلِکا ' قاد - رندا !  
 نوئی رؤف و رحیم و عفو و عفارم  
 در آن نفس ' که امید از حیات قطع کنم  
 ر لطف و رحمت خود ' تا امید مگذارم  
 اگرچه من ' بر شایسته نکرده‌ام کاری  
 تو رحمتی کن ' و ناکرده ' کرده انکارم

## انتخاب از قصاید سلمان ساوجی

( مثنوی ' سنه ۷۷۸ هـ )

### فی الموعظه

منم ' که نیست شب و روز ' جز گنه ' گارم  
 گناه گارم و امهد عفو مهذارم  
 امهدوار بفضل خدا ' و هر روزی  
 هزار بار ' خدا را ' ز خود بیارام  
 شکم ' بسان صراحی ' پر از حرام ' و مدام  
 سجود میکنم و ران سجدود ' بهزارم  
 در آب و گیل ' شده ام غرق ' مشکلسست ز گیل  
 ره برون شدن من ' که بس گراندارم  
 بمن بچشم بدی می نگرد ' که من خود را  
 چو نیک می نگرم ' بدترین اشرارم





بس روزی همچو ماه ' ر خجالت شود سپاه  
 بس قدّ همچو تیر ' ر هیبت امان شود  
 بس شخصِ بینوا ' که در ازلِ قدر  
 عشرت سرایِ جنتِ اعلا ' ممکن شود  
 بس بدرِ مستمند ' ده در گلشن مورد  
 بسوی بهشت ششود ' ر نوجوان شود  
 مسکین ' اسیرِ نفسِ رهوا ' اندازان مقام  
 با صد هزار عصه ' قربینِ هوان شود  
 برگی که از برای مطیعان نشد خدای  
 عاصی ' چگونه بر سرِ آن برگِ ر حوان شود  
 خرم دلی که در حرمِ آبادِ امن ر عیش  
 حق را بخوانِ لطف و نرم میدهان شود  
 بین هر درختست ' نداند کسی یقین  
 ' سعدی ' یقینِ سعادتِ خلعت چنان شود ؟

---

از خابِ گورخانهٔ ما، خشت‌ها بزنند  
 و آن خاک و خشت، دستکشِ گل‌گران شود  
 دورانِ روزگار، نما بگذرد بسی  
 گاهی شود بهار، و دیگر که، خزان شود  
 از کهن و شنیدنی و از کردهای بد  
 در موقوفِ محاسنه، یک یک عیان شود  
 میزانِ عدل نصب کنند، از سرلی خلق  
 یکسر سنگ بر آید و بسو گران شود  
 هر کس، بگه کند نه بد و نیکی خرویشدن  
 آنجا، یکی عمین و یکی شادمان شود  
 بدند سار، بر سرِ نورخ، پلِ صراط  
 هر کس، از از گذشته، مقیمِ جنان شود  
 و آنکس که از صراط، بفرزید پائی، از  
 در خواری و عذابِ ابد، جاردان شود  
 اشرار را، حرارتِ نورخ کند قبول  
 و احرار را، عنایتِ حق سایدان شود

پس منکر و نیکو پیوستند حالِ ما  
 زان جمله حتماً و ز پی امتحان شود  
 کس کرده ایم خیر و نمار و خلافِ هس  
 آن خاندانِ نیره، ما کلماتان شود  
 در حرمِ معصیت بود و حق کارِ ما  
 آتشِ درو فتد، بلعد هم دُخان شود  
 بکهنه دا در هفته، کم و داشن، صام و شام  
 نا گریه، درست، همد و همدانستان شود  
 میراث گیر کم خرد، اند و معجزوی  
 بس گفدگری، سر سر ناع و دکان شود  
 نامی و ما مانند، و اجزای ما تمام  
 در زیر خاک، باغم و حسرت نهان شود  
 و آنکه که چند سال سر ابدال بگذرد  
 آن نام نیز کم شود و بی نشان شود  
 و آن صورت لطیف شود جمله ریز خاک  
 و آن جسر زردمند کف استخوان شود



باید که در چشیدن آن جام زهرناک  
 شیرینی شهادت ما در زبان شود  
 تا رب امدد ببخش که ما را در آن زمان  
 قول رسان موافق صدق چنان شود  
 ایمان ما ز غارت شیطان نگاهدار  
 تا از عذاب و خشم تو جان در امان شود  
 فی الجمله روح و جسم را هم معترق شوند  
 مرغ از قفس بر آید و در آشیان شود  
 جان را بود پلید شود در زمین فرد  
 در پاک باشد او را بر آسمان شود  
 تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی  
 اراده و ذکر آن ز کفران تا کران شود  
 آرند نعش تا بلب گور و هر که هست  
 بعد از نماز باز سر خان و مان شود  
 هر کس رود بمصلحت خویش و جسم ما  
 محروم و مستمند در آن خاکدان شود



دانگه نه چشم بر رخ ما اوگند طیب  
 در حال ما چو فکر کند بدگمان شود  
 گوید "عنان شراب طلب نین که سرده بست"  
 ما را بدان امید بسی در ریان شود  
 شاید که یک در درر دگر مانده عمر ما  
 و آن نک در درر بر سر سود دریان شود  
 باران و درستان همه در فکر عامیت  
 کاحوال بر چگونه و حال از چنان شود  
 تا آن زمان نه چهره بگردد و حال خویش  
 و آن رنگ از عوایی ما و عفران شود  
 و آن رنج در وجود بنوعی اثر کند  
 کز لاغری نسان یکی درسمان شود  
 در درطه هلاک فتد کشتی وجود  
 نیز از عمل نماند و بی نادبان شود  
 آمد شد ملائکه در وقت قضی روح  
 چون بنگریم دیده ما خونفشان شود

## فی التنبیه

ز زریکه زیر خاک ' من ما نهان شود  
 و آنها که کرده ایم ' بکایک عیان شود  
 یارب ! بفضل خویش نبخشای نذده را  
 اندم که عازم سفر آنجهان شود  
 بیچاره آدمی ' که اگر خود هزار سال  
 مهلت بیهابد از اجل ' در طمران شود  
 هم عاقبت چو نوبت رفتن بدر رسد  
 با صد هزار حسرت ' از اینجا روان شود  
 فریاد از آن زمان ' که من تارنمین ما  
 در ستره روان افتد ' و ناتوان شود  
 اصحاب را ' چو راقعه ما خبر کند  
 هر دم ' کسی برسم عیادت ' روان شود  
 و آنکس که مشفق است و دلش مهربان ماست  
 در جستن در ' بپر این د آن شود



قیمتِ خویشش خسوس مکن  
 که تو در اصل جوهر نابی  
 دست و پای بزن، بچاره و جهد  
 که عجب! در میان فرقایی  
 سر در خلق میزنی همه وقت  
 لاجرم، بی نصیب ازین بانی  
 کی دعای تو مستجاب شود  
 که نیک روی، در در معرایی  
 بارب! از جس ما چه خیر آید؟  
 تو کرم کن، که رت اربابی  
 غیب دان و لطیف و بیچونی  
 سقرپوش و کریم و نوابی  
 سعدنا! راستی ر خلق معوی  
 چون تو در نفس خود نمی پایی

---



ملک الموت را به خیل و من

مذراقی که پنجه برنابی

منتهای کمال بقدر است

گل بریزد بوقت سیرابی

نو که مندا و مرجعت این است

نه سزاران کرد و اعجایی

خفتند زیر خاک خواهد بود

ای نه در خوارگاه سنجایی

بس خلاق فریفت است این سهم

که تو سروران برد چو سهمایی

بس جهان دید این درخت کهن

که تو پیمان برد چو لایلی

بس بگوید و بس بخواند گشت

سر سر ما سپهر دولایی

ای مرید هوای نفس حریص

شعله بر نهر همچو جلائی





با کی این باد کبر و آتش خشم ؟

شرم نادت که قطره آبی

تو ببازی نشسته در چپ راست

می رود نیز و رخ پردایی

با درین گلنه گوسفندی هست

به نشیند اجل در قصایی

تو چراغی نهاده بر ره باد

خانه در ممر سیلابی

گر برفعه سپهر و نهوانی

در بحسن آفتاب و مهتابی

در بمشرق روی بهامی

در بمعرب روی بجلایی

در نغمه شریک قارونی

در بقوت عدیل سهرابی

در مهر شود که سنگ سیاه

در خالص کنی بقلایی



زفهار! پند من پدرا نه است، گوش داری  
 به گانگی برور، که تا آخر براندی

در بارگاهِ خاطرِ سعدی خرام، اگر  
 خواهی، و پادشاهِ سخن، داند شاعری

که که، خیال در سرم آید، که این منم  
 ملکِ عجم گرفته ستیغِ سخنوری

بازم نفسِ مرورود، از دلِ اهلِ فضل  
 تا کفِ موسوی چه کند سحرِ سامری!

شرم آید از بضاعتِ بی‌قیمتِ دل‌بک  
 در شهر، آنگاه فروش است، و جوهری

### في النصيحة

ای که پنجاه رفت و در خوابی!

مگر این پنجاه-روزه دریایی



هشدار! تا بنگذدت پیروزی نفس  
 در ورطه که سود ندارد شناوری  
 دنیا بدین خریدنت از بی بصارتیست  
 ای بد معاملت! بهمه هیچ موعری  
 ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس!  
 کی بر هوای عالم روحانان پری؟  
 مردان سعی و زنج بجای رسیده اند  
 تو بی هنر کجا رسی از نفس پیروزی؟  
 ترک هواست رادی دریای معرفت  
 عارف بدات شو به دلق قلند  
 باری گرت در عریزان گذر بود  
 از سر برد عود کهنانی و سروری  
 کانه بدست راقعه بینی خلیل زار  
 درهم شکسته صورت بتهای آذری  
 تسلیم شو گر اهل میزی که عارفان  
 بردند کف عافیت از کف صوری



در بی ثباتی دنیا و مدست پیرومی نفس

ای نفس ' اگر ندیده تحقیق نگری

درویشی اختیار کنی ' بر توانگری

ای بادشاهِ رقت ! چو رقت فرا رسد

نو نیز با گدای محلت درابری

گر پنجم دولت بدرِ قصر میزنند '

دوبت ' دنگری ' سگذاری و بگداری

دناها ' زنی است ' عشوه ده و دلستان ' و لیک

با کس بسر نمیبرد ' از عهدِ شوهری

آستنی ' که این همه فرزندان را د و کشت

دیگر ' که چشم دارد از مهرِ مادری ؟

هاروت ر . ' که خلق جهان سحر ازو برند '

در چه فکند ' نغمه ز خوبان ' بساخری

مردی ' گمان میر ' که سر پنجه است و زور

با نفس ' و برائی ' بدانم که شاطری



ششصد عهد من ' لا سجد  
 بشود قول من ' بعد  
 ناساها را ' ناکرد و مدح  
 من ' دعای میکنم ' درویش و  
 سعدن ؛ چند اندک مندی ' گور  
 حق باشد گفتن ' اُمکار  
 دولت نوین اعظم سپردار  
 ده ' با باشد دهی روزگار !  
 خسرو عادل امیر نامور :  
 انکیانو ' سرور عالی دار  
 منعم ! سعدی ساسی نعمت  
 می تواند نصرت ' چون سعدی هزار  
 نارب ' اندر نارب ما ' کن یک نظر  
 پیش ر آن نارب ما نیاند هم دار

---



سر به موی رنایی ناست  
 شکر یک نعمت، نگولی و هزار  
 نام یک زندگان، صالح من  
 با نماند نام نیست بر هزار  
 ملک با نان را شاید، روز و شب  
 گاهی اندر خمر و گاهی در حمار  
 هم مسکینان و درویشان، بر ار  
 با همه کاست، بر آرد کردگار  
 در دزدان، پرهیز کن  
 در دعای مردم، پرهیزگار  
 با دان، ند باش، و نا نیکان، نکر  
 جای کل، کل نش، و جای خار، خار  
 دیر با مردم نوا میرد، مندرس  
 بل مندرس، از مردم صاین دیوسار  
 ای که دای چشم و عقل و گوش و هوش  
 پدید من در گوش کن، چون گوشوار



اینهمه هیچ است چون می نگذرد :

بخت و بخت را سر و نهی و کفر و دار

نام نهیگر، گر بماند ز آدمی

به ' کز و مانند ' سرای زر نگار

خفتگان ' بیچاره ' در خاک لحد

خفته اندر کله ' سر ' سوسمار

صورت ریبای طاهر ' هیچ نیست

ای برادر ' سیورت رسا بیار

دمی را عقل باید ' در بدن

ورنه جان ' در کالبد دارد ' حمار

کنج خراهی ؟ در طلب رنجی بدر

خرمنی می بادت ؟ بجمی بکار

چون حدارندت ' نروئی د در حکم

خرده ' از خردان مسپین ' در گذار

لطف از ' لطفی است ' بیرون از حساب

فضل از ' فضلی است ' افزون از شمار

دردِ پنهان بنویسیم که خداوند منی  
با نگویم که تو خود مصطفی در اسرار

## در مدح انکیانو

بس کردند و کردند و درگار  
دل دنیا در ده ندد هوشیار  
ایکه دست میرسد هاری بکن  
پیش از آن تو بیابد هیچکار  
این که در شفاها آورده اند  
رستم و اسکندر و سفندیار  
با دانند این خداوندان ملک  
کز بسی خلق است دها پادگار  
بنه رفعت و ما ای شوح چشم  
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار





چشمه از سنگ برون آرد، و تاران از مریخ،  
 انگشتن از مگس نعل، و دُر از در دُناار  
 گرج و سیار نغمیدیم، درین باب سخن  
 اندکی بیش نغمیدیم، هدر، از سیار  
 با قیامت، سخن اندر کرم و رحمت از  
 همه گویند، و نی گفته نیابد و هزار  
 اعمدت، دارِ خدا با، و عدد بدون است  
 شکر اعیان تو، هرگز نکند شکرگذار  
 نامید از درِ طبع تو، کجا شاید رسد؟  
 بابِ قهر و در نداریم خدا با، و هزار  
 فعلی که ز ما دیدی و نپسندیدی  
 بعد از ندی خود، پرده پیوش، ای ستارا  
 سعد با، راست روان، کوی سعادت بردند  
 راستی کن، که منزل نرسد کجرفتار  
 خوف از عمر گران ماه، که در لهر رفت  
 با رب! از هدیه خطا رفت، هزار استعمار

این 'هنر' اولِ آثارِ جهانِ افسردریست  
 دانش 'با خیمه رفتنِ دزلتِ نوسان و ایثار  
 عملِ حیران شود' از خورشیدِ درینِ عجب  
 وهمِ عاجز شود' از حقهٔ یافتِ انوار  
 با نه دارنگ کند' سایهٔ ابدیه درخت  
 زیرِ هر برگ' چراغی بنهد' از گلزار  
 سببِ را هر طرفی' داده طریقتِ رنگی  
 هم بدان گونه' به گلگرنه کند' روی نگار  
 آب' از پایِ بوسج و به و بادام' روان  
 همچو در زیرِ درختانِ بهشی' انهار  
 کو' نظرِ تارِ آن ز خلعتِ دارنجِ بهمن  
 ای که تارِ نکسی فی الشجرِ الاخضر تار  
 ناک و بی عیبِ خدای' که بتقدیرِ عزیز  
 ماه و خورشیدِ مسحر کنند و لیل و نهار  
 بدشاهی' نه بدستور کنند یا گنجسور  
 نقشِ ندی' به بشنگرف کنند یا رنگار



هر که امروز نه دیدد، اسیر قدرت و  
عالب آنست که مردش به بیند دودار

نه تواند که دهد، میوه رنگین از چوب  
که داد که برآرد، گل مدبرگ از خار؟

رفت آنست که داماد گل، از حجله غیب  
در آید، که درختان همه کردند نثار

آدمی راده اگر در طرب اند، چه عجب؟  
سرور در ناع، برقص آمده و بسود و چار

باش، تا عنقه سوراخ، دهن دار نند  
بامدادان، چو سر زلف آهوی نثار

باد، گهسوی عروسان چمن، شاه نند  
بوی سرن در قمرنعل بسود در نثار

زاله، بر لاله سرور آمده، هندگام سحر  
راست، چون عارض ملکوت عرق در ده بار

باد، بوی سمن آورد در گل و سنبل و سید  
در دکان، بچه رونق، نکشاید عطار!

## فی صفة الربیع

نامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار  
 خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار  
 صوفی از صومعه، گر، خیمه بزن در گلزار  
 وقت آن نیست که در خانه نشینی بهکار  
 کوه و دریا و درختان همه در تسدیم اند  
 نه همه مستمعان فهم کدنگد، این اسرار  
 ببلبلان، وقت گل آمد، که بزنند از شوق  
 نه کم از بلبل مستی، در بزل ای هشیار  
 آفرینش، همه بنده خدارند، دل است  
 دل ندارد، نه درد ندارد، اسرار  
 این همه نفس عجب، بر در دیوار وجود  
 هر که فکر نکند، نفس بود بر دیوار  
 خبرت هست که مرغان چمن میگویند ؟  
 " کاخرانی خفته، سر از بالش غفلت بردار "



بسا سوار، که آنجا پیاده خواهد شد

بسا پیاده، که آنجا سوار خواهد بود

بسا اسیر، که آنجا اسیر خواهد شد

بسا اسیر، که فرمان‌گذار خواهد بود

بسا امام ربانی و پیشوای بزرگ

که روز حشر و جزا، شرمسار خواهد بود

چرا در حال قیامت دمی بیندیشی؟

که حال سعادتمندان، سعادت را خواهد بود

بهشت میطلنی، از گداز پیر هیبتی؟

بهشت، منزل پرهیزگار خواهد بود

گذر ز باطل، و مردانه حق پرستی کن

ز حق پرستی، بهتر چه کار خواهد بود

بسا چاره رفیق، چو رهروان رفتند

که سعدی از تو سخن، نادگار خواهد بود

قطره قطره حرامست، عذاب خواهد داد

بدرد ذره حلالست، شمار خواهد بود

## فی الموعظة

نوا ر نوى احل ' لى قرار خواهد بود  
 قرارگاه نو ' دارالقرار خواهد بود  
 اگر تو ملک جهانرا دست آرردی  
 مباش عمره ' به پایدار خواهد بود  
 مال غره چه باشی ؟ که نک در درری چند  
 همه صید میوات خوار خواهد بود  
 برا ندیده و ناپوت در کشند ' از دست  
 کرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود  
 ترا بکنم بعد ' سالها بسازد خست  
 تن تو طعمه هر مور و مار خواهد بود  
 اگر تو در چمن روزگار همجو کلی  
 دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود  
 نیازمندی یاران ' نداشت سودی  
 مگر عمل ' که نوا بار بار خواهد بود



هر کنگ و آن خزانه که شاهان نهاده اند  
 آن کنگ و آن خزانه بچنگ آوریده گیر  
 هر بنگه کلاهست ببلغار و هند و روم  
 آن بنگه را نسیم و زر خود خریده گیر  
 در آرزوی آب حنائی نو هر زمان  
 مانند خضر کرد جهان در دیده گیر  
 و همچو عنکبوتی و حال جهان مگس  
 چون عنکبوت کرد مگس در ندیده گیر  
 گورم ترا نه مال ز قارون فزون شود  
 عورت و نعم و روح پیده سر رسیده گیر  
 در ز پسین نه هیچ نماید بجز دروغ  
 صد بار پشت دست اندازان گزیده گیر  
 سعدی او نیز اربن قفس ننگنای دهر  
 درزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

---



## نقّخاب از کلیاتِ سعدی

(مثنوی ' سنه ۶۹۱ هـ )

### خطابِ بدل ' و حقیقتِ منزلِ خویش

ایدل ! بکامِ خورش جهانرا ' تو دیده کمر  
 در وی ' هزار سالِ چو 'روح' آرمیده گیر  
 بستان و باغِ ساخته کمر ' اندر دسی  
 ادوان و قصرِ سرِ بعلک ' بر اشوده گذر  
 با دوستانِ مشفق و بارانِ مهر بان  
 بنشسته و شرابِ مرّوقِ چشوده گیر  
 هر نعمتی که هست بهام ' تو خورده دان  
 هر لذتی که هست ' سراسر چشوده گیر  
 چون بادشاهِ عدل ' از تختِ سلطنت  
 صد جامهٔ حریر ' بدوالت دریده گیر





بران آستان زده سر خویش را  
 خزینه بسی داد درویش را  
 درم دادنش بود کج دران  
 شکر دادنش از دران  
 چو در خانه راستان کرد جای  
 خداوند را شد پرسش نمای  
 همه خانه در کج و کوهر گرفت  
 در و بام در مشک و عنبر گرفت  
 چو شرط پرسش بجا آورد  
 ادبم بمن زیسر یا آورد  
 بمن را بر امروزت از گرد حبل  
 چنان چون ادبم بمن از سهل  
 دگر ره در آمد ملک عراق  
 سری خانه خویش کرد اتفاق

---



زمان تا زمان از پی جا از  
 کشیدند جمله بدرگاه از  
 جهانداران دید ' بشاد گنج  
 نزارها ' کشت پیرایه سنم  
 همه ناده ' فرشتن اطلس کشید  
 زمین ' بر یاقوت شد ناپدید  
 سوی نعه شد ' رخ برافروخته  
 حساب مناسک ' در آموخته  
 قدم ' بر سر ناب عالم نهاد  
 بسی ناه ' کز ناف عالم بشاد  
 چو پرگار کردن ' در آن جایگاه  
 پیای پرستش ' بپیمود راه  
 طوامی ' کز نیست کس را گزیر  
 بر آورد ' و شد خانه را حلقه گیر  
 نخستین در کعبه را بوسه داد  
 پناهنده خویش را ' کرد یاد



چنان ناخت ' بر کشورِ نازیان  
 کز و تازیان را نیامد زیان  
 بهر منزلی ' کو عنان کرد خوش  
 همش نزل بردند و هم پیشکش  
 بحورده ' خورشهای بایستی  
 هم از گوسفندان شایستی  
 باندارا دسترسهای خویش  
 بشودند ' بسیار کجینه پیش  
 هم از تازی اسبان صحرا خورد  
 هم از نیغ ' چون آب زهر ' آب خورد  
 هم از سبزه خطی سی آرش  
 سناش ' بحورن باغچه پرورش  
 شدو نیز ' هم باقه ' هم بپسراک  
 شتابده ' چون باد و از گرد پاک  
 ادیم ' و دگر تعفهای غریب  
 هم از جنس گوهر ' هم از جنس طیب



خدیو جهان در جهان ناخن  
 بر آداست عزم سفر ساختن  
 هنرنامه‌های عرب خوانده بود  
 در آن آرزو سالها مانده بود  
 که چون بر عجم دستگاش بود  
 عرب نیز هندوی راهش بود  
 همان کعبه را نیز بهند حال  
 شود شاد ران نقش پیروز قال  
 چو ملک عجم رام شد شاه را  
 ملک عرب راند بنگاه را  
 بخروارها گنج زر بر گروم  
 بعزم سیابان ره اندر گرفت  
 سران عرب از زر ایشان از  
 سر آورده بر خط فرمان از  
 چو دیدند فیروزی لشکرش  
 عرب نیز گشتند فرماندهش



دیگر بوم شهری ز همسم بر کشاد  
 از آن ده یکی شهر دیگر نهاد  
 زمانه حز آن خود ده بیند خواب  
 که آن را نند خواب و آنرا خواب  
 سکندر که کرد آن عمارتگری  
 کجا با کجا سدی استندری  
 ز پرگار حین تا حدی قورران  
 بدرگاه ارگشت پوشکی روان  
 وثقت طلب کرد هر سردری  
 بزهار خراهی ز هر کشوری  
 وزان تعفها کو بود دلفریب  
 فرستاد هر یک بآئین و زیب  
 چناندار فرمود کز مشکند ب  
 نویسد هر جانی را جواب  
 از آن پس که چندی برآمد برین  
 سری چند زد آسمان بر زمین



چه گشت از فزون جهان بی هراس  
 جهان را نگشتم نگهداشت پاس  
 همه عالم از مرزده داد از  
 نغز زدند یک حرعه بی پاک از  
 سکندر که فراخ جهاندار بود  
 شب و روز در کار بیدار بود  
 بسار جهان در ز سارندگی  
 نوالی نزد چیز دوازندگی  
 جهان گرچه زبر کمند آمدش  
 نکرد آنچه رغبت پند آمدش  
 به آزدن کس نیاررد رای  
 درون از خط عدل نهاده پای  
 نیاررد کس را رگودنکشان  
 پدید آورد ایمنی را نشان  
 وگر نیز پهلوی را بشت  
 از دلهتری را قوی کرد پشت



درین آسیا دانه بهنـی بسی  
 بفرست ' درش افگند هر کسی  
 بیاساقی ! آن می که فرخ پی است  
 بمن ده ' که داری مردان ' می است  
 می ' کوسست حلوائی هر غم کشی  
 نداده بهـز آفتاب ' آنشی

## رفتن سکندر بزیارتِ خانهٔ کعبه ' و بدست آوردنِ ملکِ عرب

گزارند، بیتِ عسرای من  
 که شد زیب او ' ربِ آرای من  
 حذر میدهد ' کان جهانگیر شاه  
 چو بر ره بگردون ' سرِ بارگاه  
 فرستادی را در آن مرزبوم  
 فرستاد ' با استواران بروم

نه نو جای خود ، پاسخی سار درد  
 در کون پوشیده را باز کرد  
 فرستادن پاسخ سرسری  
 نمیشد بر رای اسفندی  
 سفید شد آزرده از کار او  
 نهایی همیداشت آزار او  
 و فیروزی درست در جای خویش  
 نمودش سر کین بدخواه خویش  
 ز هر سو خبر ترکنازی نمود  
 که رومی بزرگی چه بازی نمود  
 و هر کشوری فاسدان باختند  
 تا بن چهرگی بهدست ساختند  
 در طعنه بر رومیان بسد شد  
 همه رومی از بددلی رسته شد  
 زمانه چو عاجز نراری نند  
 نه تند ازدها مور ، بازی کند



همان تخت‌های مکتل ز عاج  
 بگرهر برآمود با طـرق ز عاج  
 احیـران، زنجیر بر پا و دست  
 ببالا و پینا چو پیلان مست  
 رگش بریده شد رنارها  
 ز سرمه‌ای پر گاه خروارها  
 ز پیلان پیکار صد زنده پیل  
 که درم حوشنده چون روز نیل  
 بدانسان گرانمایای سره  
 فرستند با قامد یکسره  
 چو آمد فرستاده راه سنج  
 بدارا سپرد آن گرانمایه کفج  
 شکوهید دارا ر نزل چنان  
 حمد را برو تـوزتر شد عیان  
 پذیرفت گنجینه بی قواس  
 پذیرفته را قامد از وی سواس

چو نوبت سرکشش دارا رسید  
 شترباز در تا به عمارت رسید  
 گزین کرد مردی بفرهنگ و رای  
 که آئین آن خدمت آرد بجای  
 گرانمایه بپایه باشد غریب  
 ز مرکب و حور، ز دنیا و طوب  
 برون از طاعتی زین خشک  
 بصدوق عذر، بحر، از مشک  
 یکی خرمن از سیم نگذاخته  
 یکی خانه کافور ناساخته  
 ز عود گره، نارها بسته رنگ  
 که هر پاره زر بود صد من رنگ  
 مرقع بسی به معر کوه رنگار  
 نمطهای زرافه ابدار  
 کنه زان چوبک، غلامان چست  
 بهنگام خدمتگیری قندریست

۵۰۵ شهر یزدان بیاراستند  
 به دیدند از هر چه میخواستید  
 نشانند مطرب، نشانند بال  
 که آمد چنان بازی در خیال  
 مخالف سخن شاهِ فزور به  
 فزور قالی، در آمد نه تعجب  
 ز فزوری دولت کامگار  
 شایسته نرو، انگیزست در دورگار  
 بسی از معانی و تاراج رنگ  
 بهر سو فرستاد بی درون و سنگ  
 ر گنجینه از او فرستاد بهر  
 بهر گنجینه‌دانی فرستاد بهر  
 دیگر بهره، از بهر دارا نهاد  
 نه از بهر بهر بهم و مدارا نهاد  
 گزید از غنیمت طوائف بسی  
 کز آنسان نهند ظرائف بسی



بآبادی و روشنی ' چون بهشت  
 هوش جای ناز و هم جای گشت  
 باسکندر آن شهر ' چون شد تمام  
 هم اسکندر پش نهاد نام  
 چو پرداخت آن نعر بنهاد را  
 که مانند شد مصر ' بعداد را  
 بیوتان شدن ' گشت عزمش درست  
 که آنجا رود مرد کاید نخست  
 ز دریا گذر کرد و آمد روم  
 جهان روم ' در زیر مهرش ' چو موم  
 بدان موم ' چون رعیتش خواستی  
 بکردی از هر چه میخواستی  
 از آنجا بیوتان ' در آمد راه  
 که پوشیده گردون ز گرد سپاه  
 بزرگان روم آفرین خوان شدند  
 بران گهری ' گوهر افشان شدند



بمصر آمد و مصریانرا فراخت  
 بآمن خورد، کار آن شهر ساخت  
 بدین فرحی شاه فیروزمند  
 بر افراتخته مهر بچرخ بلند  
 وزانجا برون شد بدریا کنار  
 پذیرفته یابند آبجا قرار  
 بهر منزلی کو علم بر کشید  
 در آن منزل آمد عمارت دید  
 بنام و درمان در آن مرزوم  
 عمارت بسی کرد، بر دم دروم  
 بر آبادی راه می برد نام  
 بران رنگ، چون رنگ میریخت گام  
 سردزانه بود اتفاق از مقام  
 مهندس بودند اساسی نهاد  
 نخستین عمارت بدریا کنار  
 بنا کرد، شهری چو خرم بهار

درآینده هر سو درای شکر  
 ز بنگ بقی، مغز را کرده پُسر  
 دهان جلاجلای بهرای زر  
 و شوز جوس گوشه‌ها کرد کر  
 بمرکب روان لشکر از هر کنار  
 نه چندانکه داند کس از شمار  
 چناندار بر مرکب خاص خورش  
 خرامنده بر کبک رقاص خورش  
 چو لختی زمین زانطرف درنرشت  
 ز پهنای وادی در آمد بدشت  
 ز بس ریاست انگیزی سرخ و زرد  
 مقرنس شده کند لا حور و  
 بصحرا غنیمت بر آورده کوه  
 ز گوهر کشیدن دیوان سقره  
 ز بس گنج آکنده بر پشت پیل  
 بمید جای پل بست بر درون نیل

گزاردند داستان دری  
 چندی داد نظم گزاردشگری  
 که چون فرخی شاه را گشت جفت  
 چو گلدار خندید و چون گل شکفت  
 در گنج بگشاد بر گنج خواه  
 توانگر شد از گنج و کوه و سیاه  
 بر اسود نک هفته بر جای جنگ  
 مهاجرت می ریگ را داد رنگ  
 چو سقایی باران و غواشی باد  
 ردند آب و رفتند ره بامداد  
 شد از زره او کرد بدو خاسته  
 نه بی کرد به راه آراسته  
 چو بی کرد شد راه او گرد راه  
 در آمد بزم شاه بختی پناه  
 و دریای افریجه با رود نعل  
 بهوش آمد از ناگه طیل رحیل



بمیره رسیده بهاری چمن  
 ر رنق مهفتاد کاری چمن  
 چو شد بارور میوه دار جوان  
 بدست ببر دادش چون توان ؟  
 رستگان برون رفت و آمد بهار  
 بر آورده سبزه سر ر جوان  
 دگر باره سرسبز شد خاب خشک  
 بنفشه برآمیدند عذیر نمشک  
 کشادم من از قفل نجینه بد  
 بصحرا علم برکشیدم بلند  
 نهان پیوسته ان هاف سبز بوش  
 که خواند سرافنده از را 'سروش'  
 بار از پوشیدگان گفت "خیزا  
 گزارش کن از خاطر کنم ریز  
 که چون رومی از زندگی آن کین کشید  
 سنگدر کجا رخس در رین کشید ؟ "





# انتخاب از سکندرنامه

مراجعة

نظامی گنجوی

(تأليف سنة ۵۹۷ هـ)

مراجعة سکندر از جنگ رنگیان

و بنا کردن اسکندریه

برومند بود آن همایون درخت

که در سایه او توان برد رخسار

که از میوه آرایش مهران دهد

که از سده آسایش جان دهد



[ ۱۹۴ ]

در لاله در گل نظاره می کرد  
 جان را بشکوه چاره می کرد  
 دید از سر شاخ بابل مست  
 در حتن ضرب خورش می جست  
 دل در غم گل نثار می سفت  
 بر باد سمن سرود می گفت  
 معذرون ر نشاط آن برانده  
 چرخ بنمود عاشقانه  
 مرغ از سر سرز در مقام  
 معنون بدین وجد و حال  
 چون دید نشان آشنائی  
 داد افدۀ سینه را دهائی

---



هر ناله که زد ز جانِ ناشاد  
 هر کس که شنید کرد فریاد  
 چون جوشِ دلش بفرق بر شد  
 بکار ر خروش بی‌خبر شد  
 ر حلقهٔ دستانِ بدر جست  
 رنجهر برید ر بند بگست  
 می رفت 'دلی بتاب گشته  
 ناخورده قدح 'خراب گشته  
 ناری نه گرفت 'دانش نفت  
 دامانش بدست ماند ر از رفت  
 آنان که ره وفا نرشد  
 رفتند نگی 'ر باز گشتند  
 از سایه برید زین چمنها  
 سوی چمنی کشید تنها  
 بنفشه بزیبر زاد سروری  
 چون در بر طوطی بدروری



دیدند چو روی عاشق مست  
گشتند ز رفق بر زمهرین پست  
در خدمت آن عزیز داریش  
کردند بشاشتی ز حد بسوش  
گرد از رخ نازکش نشانند  
در صدر تنهش نشانند  
هر کس ز دل رمیده ترسان  
می کرد فرازش دگر سان  
یاران به نشاط عیش سازی  
او با دل خود به عشق بازی  
از دل بولایت دگر داشت  
نی از خود رنی ز کس خبر داشت  
نه رنجه شد و نه گشمت خوشنود  
کارار و قرارش یکی بود  
مطرب غزلی کشیده دلکش  
معنور به نشید خربشتن خوش



هر باختۀ که بر کشید آه  
 از سوز غمت زندۀ علی الله  
 آید بچمن چو تازنیستان  
 با هم نفسان در هم نشینان  
 ایشان همه با نشاط هم رنگ  
 از گوشه گرفته با دل تنگ  
 برخیز یکی ز بعضی روشن  
 بهنسی گل تازه را بگلشن  
 معجزون که شنید نام مقصود  
 بر شد ز دلش بر آسمان نود  
 با هم نفسان ز جای برخاست  
 بر ناله نشست و معطل آراست  
 رفتند از آن خرابه پویان  
 در جلوه گه نشاط جویان  
 یاران عزیز در چمن گاه  
 بودند نشسته چشم در راه



غزلی که بدشتِ خورِ پزیره  
 در باغِ بریش، جا نه گیرد  
 آن را که خیالِ یار باشد  
 با سرور و گلش چه کار باشد  
 بگذر که چمن چو یار من نیست  
 دان گل که مراست در چمن نیست

یاران ز چنان جوابِ دل‌دور  
 راندند سی سرشکِ جانسوز  
 گفتند که "ای نشانه درد  
 زندانِ دلت خزانۀ درد  
 شک نیست که روی یار دیدن  
 خوشتر ز گل و بهار دیدن  
 لیکن گلِ تو که رشکِ باغ است  
 از نیز در آن چمن چراغ است  
 هر جا که بنفشه بپرید  
 از قامتِ تو فسانه گوید



گلکشت چمن کنیم چون باد  
 باشیم بر روی یکسگر شاد  
 بهی. رخ درستان جانی  
 بی دوست مباد زندگانی  
 محزون ز در دیده آب بکشد  
 وانگه گره از جواب بکشد  
 گفت "ای شب در زبان همه سوز  
 یاد شب نان ر روز من نور  
 من! کز عمل جهان شدم فرد  
 بازم بجهان چه جای دارد  
 دیوانه من اگرچه زشت است  
 چون حری گرفته ام بهشت است  
 ران گونه لبانگ بوم شادم  
 کز بلبل مست نیست یادم  
 در دست چنان خوش است خرم  
 کز باغ کسان خبر ندارم

زیستسان ندرند آشنائی  
 مردم نه کند چنین جدائی  
 هر جنس ' ز مردم و دد و دام  
 در صعب جنس گیرد آرام  
 قمری که نوای عشق سنجد  
 با زاغ نشانیش ' برنجد  
 بوم آمده سری بوم مذهبوس  
 طاؤس بجاره گاه طاؤس  
 تو مردم دلاشی ز حد بیش  
 چون ست که با دادن شدی خوش  
 بر خیز ' که کل شکره نو کرد  
 دلها به نشاط می گردد  
 وقت چمن ست و بوستان هم  
 ما منتظریم و دوستان هم  
 امروز اگر دمی چون یاران  
 باشی بمراد دوستداران





در کوچ گش جمازه راندند  
 روز نور جمازه را نشانند  
 رفتند پیاده پیش معنون  
 رنزان ز در دیده در مکنون  
 دیدند بگوشه خرابی  
 عولی بکناره سرابی  
 زنجهر ز همدمان گسسته  
 در حلقه دام و دی نشسته  
 از دامن پاره خاک می بویست  
 رز دیده در سرشک می ریخت  
 گفتند که "ای رفیق چونی ؟  
 در خون جگر غریق چونی ؟  
 آخر چه شدی که وارمیستی ؟  
 روز صحبت درستان پریدی  
 خر بازگرفتی از همه کس  
 بسا شهر و کورن ساختی بس



پیورا من از زخویش و پیورند  
 حاضر نه کسی ' مگرددی چند  
 آن کس که بدشت و کوه خور کرد  
 زر آفس نشاید آرزو کرد  
 اهر که خورد بدشت خاشاک  
 باشد جو خانه نزد او خاک  
 مرغی که ز سبزه داشت مفرش  
 زندان قفس کجا کند خورش  
 او بود و غمی و باد سردی  
 کز دور ' پدید گشت گردی  
 یار در سه معرمان دردش  
 خرابه ز دای روی دردش  
 بودند بکوه و دشت پریان  
 دان گم شده را بخاک چریان  
 صحرا چو غبار می نورشتند  
 تا بر سر خلوتش گذشتند



با شاهد ر می، خجسته نامان  
 گشتند بهر چمن خرامان  
 هر کس بعزیمت تماشا  
 معنور و دلِ رمیده، حاشا  
 هر کس شده در کنارِ آبی  
 معنورِ خراب، در خرابی  
 هر کس بسوی چمن شتابان  
 معنورِ رمیده، در بیابان  
 هر بند که از بهارش آمد  
 بگریست، که بوی یارش آمد  
 هر گل که شگفته دید بر خاک  
 کرد از غمِ دوستِ پیرهن چاک  
 یک روز در اینچنین بهاری  
 می گشت بگرد چشمه ساری  
 با خرد بهزار جان گدازی  
 می گفت نشید عشق باری



# انتخاب از مثنوی معنوی و لیلی

مؤلفه .

حضرت امیر خسرو دهلوی

( تألیف سده ۷۹۸ هـ )

—:—:—

عزیمت درستانِ هانی سومی معنوی ' و از دایه از  
دیوالخ کوه افسون در حلقه مردمان در آردن  
و سایه گرفتن از زیر درختان سایه دار ' و چون  
باد سومی باغ دریدن ' و آهنگ مرغان باغ  
کردن ' و با بلبل قائلان گلبانگ زدن

—●—

چون نافه کشاد بادِ فرورد  
بشگفت بهارِ عالمِ افروز  
نازک تن لاله دل افروز  
سرزنده شده از نسیم افروز



کشیدند از بدن پیراهنِ از  
 چو گل از غنچه، عریان شد تنِ از  
 فرد آریختند آنگه بچاهش  
 در آب انداختند از نده راهش  
 و خوی بود خورشید جهانتاب  
 فگندش چرخ، چون خورشید در آب  
 برون از آب، در چه بود سنگی  
 نشیمن ساخت از را اهدرگی  
 شد از نور رخس روشن بس آنچه  
 چو در تاریک شب کابد برون ماه  
 و فرّ طلعت از فرگرفته  
 سوی خوراخ دیگر شد خزده

---



بناگاه بر لب چاهی رسیدند  
 و رفتن ' بر لب چه آرمیدند  
 چای ' چون کورِ ظالم تنگ و تیره  
 ز تاربخش چشم عقل حیره  
 درخش ' چون درون مردم آزار  
 برای مردم آزاری پُر از مِبار  
 نفس زن گر در از یکدم ششمنی  
 نفس را بر نفس زن ' دم به بستی  
 چو ایشان دفع آن گلچهره مه را  
 پسندیدند آن نایک چه را  
 چگویم کز جفا ایشان چه کردند  
 دلم ناید بگویم ' آنچه کردند  
 رسن بستند از موی نر و موش  
 بر او شد هر سر موی یکی نیش  
 میانش را که بودی موی مانند  
 ده پشمون ریحان دادند پیوند



گفت "ار شرمی فاری که کردم  
 از آن فکر خطا پاداش مردم  
 بگویم هم شما را آشکارا  
 که روزی دور خود دادم شما را  
 بگویم هر که تا من برستیزد  
 کند کوشش که خون خود بریزد  
 موا باشد برادر یازده تن  
 فوری پشت 'د فوری دل' کبک چون من  
 مانها گرم پشتم ار دایری  
 بکنم روز سستی دستگیری  
 نون ار فکر خود من شرمناکم  
 نه در پیش برادر همچو خاکم !  
 چو ردبیل این شدید عرقش بکنند  
 از ار دست نعدی پاک بسرید  
 زیر دامن خود داد جایش  
 بدادش آب و نان پوشید پایش



که تا کامِ دلت ' در دل چه دارند  
 حقِ الطالبِ تو چون میگذارند  
 گلی کز روضهٔ جانست دمیده  
 بر و بارانِ احسانست چیده  
 چنان از نشنگی در ناب مانده  
 که نه رنگ اندر نه آب مانده  
 نهالِ ناز پرورد بهشتی  
 که در بستانِ سرای عمر گشتی  
 چنان از بادِ جور افتاد بر خاک  
 کز جوید بلندی خار و خاشاک  
 بدین سان بود حالش تا به فرسنگ  
 از او صلح و از آن سنگین دلان جنگ  
 از او گرمی و رایشان سخت دولی  
 از او گرمی و رایشان سرد گولی  
 بذا که ' خنده بگرفتیش در آنحال  
 سبب پرسید آن جمع بد افعال





چو با ایشان شدی پهلو به پهلو  
 رسیدی ماش گوشش ز هر سو  
 بزاری هرکرا دامن کشیدی  
 نه بیزاری گریبانش دریدی  
 نگریه هرکرا در پیا متادی  
 بغنبد بر سر او پا نهادی  
 بناله هرکرا آواز کردی  
 سواهای مخالف ساز کردی  
 چو شد نومید ایشان، زانه برداشت  
 ز خون دیده بر رخ لاله میکاشت  
 گهی در خون و که در خاک میدفست  
 ز اندره دل صد چاک، میگفت  
 "کجائی ای پدر، آخر کجائی؟  
 ز حال من چنین غافل چرائی؟  
 بها نگر کنیزک رادگان را  
 ز راه و رسم دین افتادگان را

چو یوسف را بآن گران سپردند  
 فلک گفتا که گران بره بردند  
 بچشمان پدر تا میزدند  
 ز یگدیگر بمهرش میزدند  
 گهی آن بر سر و دوشش گرفت  
 گهی این اندر آغوشش گرفت  
 چو پا بر دامن محراب نهادند  
 بر او دست جفاکاری نهادند  
 ز دوش مرحمت بارش فکندند  
 میان خار و خاشاکش میگرداند  
 برهنه پا، قدم بر خار میزد  
 گل از خار و خس مسر میزد  
 کف پائی که میزدش ز گل ننگ  
 ز خون بر خار و خار گشت گل رنگ  
 چو رفتی پیش، کردی زخم سیلی  
 قفایش، چون رخ بدخواه، نیلی



اگر باشد اجارت \* قصد داریم  
 که فردا روزی در صحرا گذاریم  
 برادر یوسف آن نور در دیده  
 ز کم سالی بصحرا کم رسیده  
 چه باشد گر ما همراه سازی  
 بهمراهش ما را سر فراری  
 بکنج خانه مانده \* روز تا شب  
 فآرسله عدا نرکع و نلعب  
 گهی با او ره صحرا نوردیم  
 گهی در پشت کوه و پشته گردیم  
 گهی از گوسفندان شیر درشیم  
 گهی شیرین و خندان شیر نوشیم  
 رفرش سبزه بازگاه سازیم  
 مهر لاله ببازی راه سازیم  
 ربایم از سر لاله کلاهش  
 کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

رفتن برادران نزد پدر و درخواست

کردن که یوسف را بصحرا برند

حسد درزان یوسف با مدادان

بهر کینه خرم طمع و شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش

چو گرگان در نهان در صورتِ میش

بدبدار پدر احرام بستند

بزانروی ادب پیش نشستند

در زرق و تملق باز کردند

زهر جایی سخن آغاز کردند

بیان کردند هر نیر و کهن را

رسانیدند تا اینجا سخن را

که "از خانه ملاست خواست ما را

هرای رفتن صحراست ما را

بود کانهجا نشیند کاروانی  
 برآساید در آنمنزل رمانی  
 بجای اندر کسی دَئوی گدازد  
 بجای آب ز آنچاهش بر آرد  
 بفرندیش گیرد یا غلامی  
 کند در بردن وی تیر گامی  
 شود پهلون از رینجا بریده  
 بسوی از ما کزندی نا رسیده .  
 چو داد از رای چاه از راه عدوان  
 شده هم رای با از جمله اخوان  
 ز عور چاه و مکر خرد نه آگاه  
 همه بی ریمان رمتند در چاه  
 گرفته با پدر در دل ایفاقی  
 بر آن تزریر کرده ایفاقی  
 از آن پس در بکار خود نهادند  
 بفردا وعده آن کار دادند



نباشد آبِ ری جز اشکِ نومهده  
 نباشد نانِ ار جز قرصِ خورشید  
 نباشد سایه غیر از شبِ تما  
 نباشد بستری جز نشترِ خار  
 چو بچینند اندر آرام گه-رد  
 بمرگِ خویشتن بهشکِ به-رد  
 نگشته تبخیر ما را گوی بخواست  
 رهم از چنگِ بهرنگ و فسرش  
 دگر یک گفت "قتلِ دیگر است این  
 چه جای قتل" و آنهم بدتر است این  
 بیکدم زیرِ خنجرِ جان سپردن  
 به استی از گرسنه یا نشنه مردن  
 صواب آنست کاندر دور و نزدیک  
 طایب داریم چاهی تنگ و تاریک  
 ز صدرِ عزت و جاه افکنیمش  
 بصد خاری در آنچاه افکنیمش



کند با عملِ خود عقلِ دیگر یار  
 که تا در حلّ آن گردد مددگار  
 یکی گفت "ار ر حسرتِ خونِ ما رنجست  
 بخونِ ریزشش نالد چهله انگشت  
 ز دشمن ریز خون، چون یافتی دست  
 که از دستش بخوریزی توان دست  
 چو گردد کشته، پنهان ماند این راز  
 ز کشته بر نبالِ هرگز آوار"  
 یکی گفت "این به بودی ست واهی  
 که اندیشیم قتلِ بی گناهی  
 غرض زین بقعه بهر زدن بر من اوست  
 نه کشتن، یا زدن، یا بستن اوست  
 همان به کافکنیمش از بندِ دور  
 بهایل دادی معرودم و مهجور  
 بهابانی، در او جز دام و دد نی  
 بجز روبا و گرگ، از نیک و بد نی



ز تقویم خرد به روزیم بخش  
 بر اقلیم سخن به روزیم بخش  
 . چو دل دادی و گوهر گنج بر گنج  
 ز گنج دل روانم کن گهر سنج  
 ز شعرم ' خامه را شکر نشان کن  
 ز عطریم ' قافیه را عنبر نشان کن  
 حرفان باده ها خردند و رفتند  
 بی خمخانه ها کردند و رفتند  
 بیا ' جامی ' رها کن شرمساری  
 ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

مشورت کردن برادران در اینکه

یوسف را از پدر دور کنند

چرا آید مشکلی پیش خردمند

کز آن مشکل متد در کار او بند





## انتخاب از مثنوی یوسف و زلیخا

مؤلفه

مولانا نورالدین عبدالرحمن 'م' می' (تألیف سده ۸۸۸ هـ)

—:•:—

### مناجات بدرگاه باری

الهی غنچه امید بکشیای  
 کلی از رزمه جارید بنمای  
 بندگان از لب آن غنچه باغم  
 دزان گل عطرپرور کن دماغم  
 در این محنت سرای بی مواسا  
 بنصرتهای خورشیدم کن شناسا  
 ضمیرم را سپاس اندیشه گردان  
 ربانم را ستایش پشه گردان



بہرۂ فہم



شاهنامه کلیم ، شاهنامه بخار خانی ، شاهنامه  
قدسی ، شاهنامه نادری ، شاهنامه احمدی ،  
شاهنامه شاه عالم .

قصه یوسف و زلیخا را نیز شماره ای از شعرای  
ایران بعد از فردوسی بنظم کشیده اند ، مانند  
یوسف و زلیخای جامی ( قرن نهم ) و ناظم  
هرانی ( قرن یازدهم ) و شریعتی ( قرن سیزدهم ) .  
با اینهمه منتقدین و مقلدین هنرور کسی در  
سخن پردازی بیایه استاد نرسیده و گویا شاهنامه سرایی  
با فردوسی طوسی شروع و تمام از ختم  
شده است .



اخلاقی سروده ' و سخنانِ نغز در پند و عبرت  
 و رموزِ نصیحت گفته است؛ مخصوصاً آنجا که  
 داستانِ شکستِ پهلوانی ' یا کشته شدنِ حکمرانی '  
 و یا دیران گشتنِ کشوری و هزیمتِ لشکری را  
 پایانِ مینماید ' اغلب نتیجه های موثر و عبرت آمیز  
 گرفته ' و ابیاتی دلنشین میسراید ' مانند  
 این ابیات:

جانا! چه بد مهر و بد گهری

که خود پرورانی و خود بشکری

نگه کن ' کجا آفریدنِ گُرد '

که از پیر ضحاک شاهی ببرد '

برفت و جهان دیگر را سپرد

بجز حسرت از دهر چو بازی نبرد

چنینهم یکسر که در مژه همه

تو خواهی شبان باش و خواهی روزه

عده زیادی از شعرای ایرانی و بومی هند '

شاهنامه ساختند ' مانند شاهنامه طغاق '



فردوسی با اینکه از یکطرف داستانهای دراز  
 که معنای آنها بهم نزدیک است سروده و عبارت‌های  
 مکرر آورده و از طرفی نیز آنچه ممکن است  
 کلمات عربی کمتر بکار برده باز در نسخ سخن  
 و ترتیب معانی قدرت و مهارت بخرج داده و  
 اشعارش همه جا روان و دارای نهایت سلاست  
 و استحکام است؛ معصوماً بعضی از قسمتهای آن  
 نامه بزرگ مانند اشعار آغاز شاهنامه و حکایت  
 رزم رستم و سهراب و قصه سهارش و بیژن و منیژه  
 و جنگهای ایران و توران و داستانهای هجرم  
 نازیان و شکست یزدگرد بادشاه ایران و امثال  
 آنها مینمایاند که این شاعر در سخن پروری پایه  
 باند و مقام بس ارجمنده داشته و بهجهت  
 نویسنده که جمله سخن شناسان باستانی او مقرر اند  
 و نویسندگان بزرگ ما شیوه او را ستوده اند.  
 فردوسی بواسطه دقتی که بر حکم و اخبار و آیات  
 داشته اشعار لطیف مشتمل و متضمن معانی

بسی رنج بردم درین سال سی  
 عجم زنده کردم بدین پارسی  
 میورم از این پس که من زنده‌ام  
 که تخم سخن را پراگنده‌ام  
 شاهنامه فردوسی مشتمل بر شصت هزار  
 بیت بوده است، چنانکه خود گفته :

بسی سال اندر سرای سپیدم  
 چنن رنج بردم بامید گنج  
 ز ابیات غرا در ره سی هزار  
 مر آن جمله در شیر کارزار

ولی عدد اشعار نسخه‌های مختلف شاهنامه که  
 در دست است از ۴۸ تا ۶۱ هزار بیت و  
 بیشتر است.

عدد محتریات اشعار شاهنامه، حکایات شاهان  
 و درباریان و رزم جنگ‌آوران و پهلوانان است  
 و جمله در بحر متقارب گفته شده، در آن بهترین و  
 مناسب‌ترین وزن رزمی و داستانی در زبان فارسی است.



فردوسی را یاد کرد و از رفتار خود پشیمان شد؛  
و در مقام تلافی مافات بر آمد؛ ولی تا پیام او  
نظرش رسید شاعر بزرگ ایران، بسال ۴۱۱ یا ۴۱۶  
از این برای درگذشته، در خانه خود بحاک  
سپرده شده بود.

فردوسی از این خدمت بزرگ نه بزبان و  
داستان و ملیت و ادبیات ایران کرد، نام نیکش  
جاریدانی گشت و اشعارش زبانزد خاص و عام  
گردد و سخنش بدلهای نشست و سرمشق  
سخنوران شد و خود بلطافت و استحکام و تأثیر  
نظم خود پی برده و اینگونه خوبشکن بالیده است:

هر آنکس که دارد هوش و رای و دین

پس از مرگ بر من کند آفرین

بتشاههای آباد کرده خراب

و باران و از تشابهش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخی بلند

که از باد و باران نهالده گزند



گرفتند بیست هزار درهم بود ، بد بگران بخشید  
و شاه و بخشش او را کوچک شمرد ، و صد بیت  
در هجای سلطان سرود ، و این هجا بها بخاند :

برفت چشم محمود ، و در زمانه نماند

جز این فسانه ، که نشناخت قدر فردوسی

فردوسی چون خشم سلطان را میدانست ، بعد

از این قضیه شبانه از غزنین فرار ، و بقول

صاحب "چهار مقاله" به هرات رسید ؛ و در آنجا شش ماه

در خانه اسماعیل درّاق ، پدر ارزقی شاعر ، پنهان

گردید ؛ سپس رو بطوس نهاد و شاهنامه گرفت

و بطبرستان رهسپار گشته نزد سپهبد شهریار ، از

آل بارید که نسب آنها به ساسانیان میرسد ، رفت

و خواست شاهنامه را بنام او نماید ؛ ولی او

فردوسی را از مخالفت با سلطان منوع کرد ، و

هجویه را از او باز خرید ، و فردوسی باز بطوس

برگشت .

گفته اند ، محمود در بازگشت از سفر هند ،



ز هجرت شده پنج هشتاد نار

که گفتم من این نامه شاهوار

و آنرا بنام محمود کرد و در بدرار غ-زنین  
 نهاد تا مهر و عمر و نتیجه مساعی خود را در  
 پیشگاه آن پادشاه عرضه دارد؛ و بسیاری از اشعار  
 شاهنامه معلوم میسازد که محرک او درین کار  
 (چنانکه اشارت رفت) توانایی و صغیر پیری و  
 فشار و فقر بوده؛ افسوس بر خلاف انتظار فردوسی  
 که مهر و پاداشی لایق زحمات سی ساله خود امید  
 داشت، توجهی شایسته بدان نامه گرانها از  
 طرف محمود نشد؛ و بطوری که مناسب نام شاعر  
 بزرگ ایران بود، با او رفتار نکردند.

در هفت این رفتار ناپسندیده سلطان، روایت بسیارست؛  
 بهر صورت محمود قدر و قیمت شاهنامه را  
 نشناخت، و آنرا بکنار نهاد. و بپاداش آن  
 انعامی داد که بنظر فردوسی بمراتب پست از  
 لیاقت او بود. و شاعر طوسی عطای شاه را که



نا اهورا درخت \* در آن موقع امیر عراق بهاء الدوله  
 دیلمی بود \* و گویا یکی از درباریان معروف از  
 ابو علی حسن موفق \* فردوسی را تألیف قصه یوسف  
 و زلیخا تشویق کرده \* و ظاهراً شاعر طوسی آن قصه را  
 در همان تاریخ بنظم کشیده .

قصه یوسف و زلیخا را نیز قبل از از دیگرون بفارسی  
 گفته بودند \* که یکی از آنها ابوالمؤید بلخی بود \*  
 و دیگری دهنباری لقب داشت .

فردوسی در مراجعت از سفر بغداد حدود ۳۸۹  
 به حضور حاکم خاندانجان \* از خرائی اصفهان \* موسوم به احمد  
 بن محمد رسید \* و از او مهربانی دیده \* و یک  
 نسخه از شاهنامه را بنام او نوشته و تقدیم کرده است .

بعد از عودت بوطن مألوف خرد و شنیدن آوارز  
 شهرت سلطان محمود غزنوی \* آخرین تألیف شاهنامه را  
 همهت بگماشت و آنرا در حدود چهار صد هجری بانجام  
 رسانید \* چنانکه گوید :



این خدمت بزرگ تشویق مینمودند ، که بعضی را  
 فردوسی خود نام برده است ، مانند یکی از دهقان زادگان  
 و ابودلف ، و علی ديلم ، و حمی قنبد ، و دیگران -  
 افسوس که روزگار باین شاعر بزرگ تا آخر بار نشد ،  
 و دارای از ار دستش برفت و پیری و پریشانی  
 هر دو برآز زرآرز شد ، و ناچار بحیال تحصیل پادش  
 افتاد ، و خواست شاهنامه را پیش پادشاهی برده  
 صل و انعام یابد ، چنانکه گوید :

بھی دستی و سال نیرو گرفت  
 دو گوش و در پای من آهو گرفت  
 پیوستم این نامه ناسدان  
 پسندیده ار نامه راستان  
 که در روز پیری مرا بر دهد  
 بزرگی و دنیا و امر دهد

از اخبار چنین استنباط میشود که فردوسی بعد  
 از اولین قالیف شاهنامه ، که بموجب بعضی ابیات  
 گویا بسال ۳۸۴ پایان یافته باشد ، سفری اختیار کرده



۳۷۰ هجری بوده؛ مؤید این قول آنست که وی در اتمام آخرین شاهنامه، که تصریح خودش در ۴۰۰ بود، مدت کار و زحمات خود را که صرف سرودن آن شده بود، سی و یا سی و پنج سال گفته است؛ چنانکه از ابیات ذیل پیداست:

بسی رنج بردم در این سال سی  
عجم زانده کردم بدین پارسی

سی و پنج سال از سرای سپنج  
بسی رنج بردم نامید گنج

مبتوران گفت: قصد فردوسی در نظم شاهنامه بر افراشتن کاخ سخن فارسی، و نمودن شکر و عظمت گذشته ایران، و ذکر شاهان و دلیران این سامان بوده است. وی در ارائل، مال و خواسته داشت، و روزگار براحت میگذرانید، و بسوق فقر و احتیاج شعر نمی سرود، و قدر خود و قیمت شاهنامه را نیک می شناخت؛ گذشته ازین معرک معنوی، شماره ای از دانشوران و بزرگان ایران، استاد را در انجام



ناحیاء و تجدید مآثر نیایان خود برخاسته و از بی  
 جمع و ندرین داستان پیشین و تاریخ دیرین  
 برآمدند، گویا گذشته از شاهان سامانی وین حکمران  
 ایرانی که بفراهم آوردن و ترجمه و دبیق داستان  
 ایران اقدام کرد، ابو منصور محمد بن عبد الرزاق طوسی  
 بود، که در عصر سامانیان حکومت طوس داشت -  
 از او واسطه قرن چهارم چهار نفر از برگزیدگان طوسی  
 را برگماشت تا داستان گذشته ایران را بنثر فارسی  
 بنویسند و ناچار از مآخذهای مهم این شاهنامه منثور  
 همان 'حداینامک' ترجمه بن المقفع بود.

در همین اوقات یا پیشتر، عده‌ای از فضلا و  
 شعراء نیز، نظاماً و نثرأ، بنوشتن شاهنامه اقدام نموده  
 بودند، مانند مسعودی مروری، و ابوالمؤید بلخی،  
 و ابو علی بلخی، و دقیقی: امسوس که این نوشته‌ها  
 و ابیات، بجز اشعار دقیقی، از بین رفته.

بنا بفحوائی ابیهاتی در شاهنامه، و دیگر قرائن،  
 شروع فردوسی بنظم و تألیف شاهنامه در حدود

هکامتشی و ساسانی به ثبت و ضبط وقایع اهتمام داشته اند و داستان های ایران در روزهای جشن و اعیاد عمومی در حضور شاهان خوانده میشده ؛ تا اینکه علل اعراب بسیاری از آثار و کتب باستان را از میان برد ، باز در عهد فردوسی حکایت روزگار دیرین ایران از خاطر مردم محو نشده ؛ نامه های از داستان و تاریخ مدسم هنوز باقی بود ؛ از آنجمله میتوان کتاب ' خداینامک ' را نامید که تاریخ و داستان شاهان ایران بود ؛ از این مقطع آن را از بهاری عربی ترجمه کرد ، و بحکم قرائن آن داستان در زمان فردوسی وجود داشت . همچنین کتاب ' کارنامک اردشیر ناکان ' ر ' بادگار دربران ' که آنرا ' شاه نامه گشتاسپ ' هم گفته اند ؛ در دست بود ؛ چنانکه اکنون هم هر دو باقیست .

چون نهضت ملی ایران با استقلال طاهریان و صفاریان و ظهور سامانیان شروع شد ؛ تاریخهای فراموش شده باز بخاطر آمد ، و بعضی از مؤلفان و سبهبندان

## فردوسی

ابو القاسم فردوسی، ماسین سیمک و بیست و  
سیمک و سی هجری، در قریه "بار" (طایران)  
حوالی طوس، تولد یافته؛ از روزگار جوانی از  
اطلاعی نداریم؛ تنها از گفته صاحب "چهارمقاله"  
که در حدود سال پانصد و پنجاه تألیف یافته،  
معلوم میشود، وی از دهقانان بوده یعنی ضیاع و  
عقار داشته، و امور زندگیش دربراه بوده است.  
از مهارت استاد، در فنون علم و ادب، و احاطه  
از بر اخبار و آیات و قصص و حکایات، مستفاد  
میشود که وی از ایام جوانی در سلک صحبت  
ارباب فضل و ادب روزگار گذرانیده، و با دانشمندان  
زمان خود آمیزش داشته و ذهن خود را برای  
تألیف بزرگترین داستانها پرورش میداده است.  
پوشیده نیست که داستان سرای و تاریخ  
نویسی در ایران از قدیم معمول بوده، و پادشاهان

توصیف بخوبی برآمده، و کلمات مناسب را با  
معانی نازک سازش داده است.

در مطالعه دیوان این شاعر معلوم میگردد وی  
الفتی مخصوص با طبیعت و باغ و بستان و گلها  
و درختان و نوا می مرغان داشته، و اشعار دلکش  
در وصف آنها سروده است؛ و کمتر دیوان فارسی توان  
یافت که این اندازه نام میوه و گلها و مرغان  
در آن آمده باشد.

اشعار منوچهری اکثر فرح انگیز و دشام آمیز  
است، و خواندن آنها شادی و طرب میدهد.  
منوچهری گذشته از مهارت در شعر، از علوم  
هم بی خبر نبوده؛ و بطوریکه در یکی از قصاید  
خود میگوید، بعلم دین و طب و نحو آشنائی  
داشته است. دیوان اشعارش اکنون دارای  
حدود سه هزار بیت است و آن از قدیم معروف  
بوده است. رفات منوچهری را چهار صد و سی  
و دو نوشته اند.



فل از سال چهار صد و بیست و شش، که مسعود  
 بزرگان رفت، منوچهری در غزنه بوده، و بدو است  
 آن سلطان پیوسته؛ در صورت منوچهری را میتوان  
 شاعر معروف دربار مسعود شمرد، زیرا اغلب قصاید  
 او در مدح آن پادشاه و در راه و امرای او  
 میباشد؛ از سخن منوچهری بدست کتبی  
 اشعار متقدمین؛ خاصه سخن سرانان تازی، را  
 رباع خوانده و نسبت بدان افسی پیدا نموده،  
 و اتفاق نیست که نام شاعرانی از شعرای  
 گذشته در معاصر ایران و عرب را در دیوان خود  
 آورده، و از مضامین آنها نقل کرده، مخصوصاً  
 قصایدی در مدح عنصری سروده و او را استاد  
 خود خوانده است. این شاعر در حدیث عرب تبهر  
 داشته، گاهی اعراسی غریب و ترکیبهای نادر  
 عربی هم استعمال کرده است.

منوچهری اغلب قصاید خود را با وصف  
 صیعت و تعزل شروع کرده، و غالباً از عهد

و دیگران، او را ستوده اند؛ فرخی، گذشته  
از شاعری، در عروض و نقد الشعر استاد بوده،  
و کتابی درین علم باسم 'ترجمان السلاعة' تألیف  
نموده، و آن بمرور زمان از میان رفته است.  
وفات فرخی را سنه چهار صد و بیست و نه  
قوسقه اند.

### منوچهری

ابوالنجم احمد منوچهری، از دامغان بود؛ بحاصل  
خود را از نام نخستین ممدوح خود، منوچهر بن  
قابوس<sup>(۱)</sup> گرفته، بعضی تذکره نویسان او را 'شصت گله'  
نامیده اند؛ با اینکه ابتدای ترقی منوچهری در  
زمان محمود بوده، مشکل است او را از شعرای دربار  
وی شمرده، زیرا در میان اشعار او نامی از  
محمود دیده نمیشود، و آنچه در ما معلوم است

(۱) مقصود از السعالي منوچهر بن قابوس بن وشمگیر پدجمین حکمران



فرخی قسمت عمده قصاید خود را در دربار غزنوی  
سروده، و سلطان محمود و پسرانش، ابو احمد و محمد  
و مسعود، و برادرش امیر یوسف عضد الدوله،  
و وزراء و ندمای آنها را مدح کرده.

فرخی نیز، مانند عنصری، غالب قصائد و  
مدایح خود را باوصاف بدایع طبیعت شروع کرده،  
و در تعزل قدرت نشان داده است.

برای نمونه میتوان قصیده‌ای را که باوصاف  
«ابر» شروع میکنند، متذکر شد که در عبارت  
و تشبیهات آن، صفت سخن پردازی شاعر هویدا  
است، و مطلع آن قصیده اینست:

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا  
چو رای عاشقان گردان، چو طبع بدلان شیدا  
دیوان بیشتر از نه هزار بهمت است و  
گذشته از قصاید، غزلیات و قطعات و ترجیع بند و  
رباعیات را جاری است.

معاصرین و اخلاف فرخی، مانند عنصری و رشید موطا

میزد 'در شعر' مضمناً قصیده را خوب ساخته  
 و توان گفت در آن فن طرز خاصی بر جود آورده.  
 پیش از آنکه بدربار محمود رسد<sup>(۱)</sup> در سیستان  
 خدمت دهقانی میکرد و چون از صله و انعام  
 ابرالمطفر احمد بن محمد<sup>(۱)</sup> امیر چغانیان آگاه گشت  
 قصد دربار اودا کرده همراه کاروانی شد و  
 قصیده ای با مطلع دیل در وصف شعر و مدح  
 امیر گفت:

با کاروان حله برفتم ز سیستان  
 با حله ندیده ر دل بافته ز جان

بعد فرخی بدربار عزیزی روی نهاد و سلطان  
 محمود نیز اودا همچنان گرامی داشت و از  
 بدربار آن پادشاه مقام بلند یافت و دارای  
 ثروت شد و جاه و جلال پیدا کرد.

(۱) چغانیان ولایتی است در ماوراءالنهر و ابرالمطفر به  
 خاندان موسوم بآل معتاج منسوب بود که قرن چهارم  
 در آن ولایت حکومت میکردند.



اشعاری چند از مصیده و قطعه و مثنوی که  
در تذکره‌ها ندانم از باعث میشود چیزی بدست نیست.

## فرخی

از شه‌رای بزرگ دربار محمود، یکی دیز  
ابوالحسن علی بن جولوغ، مدعی به فرخی،  
از اهلی سیستان بود، چنانکه خود در این بیت  
اشارت بموطن خویش کرده:

من خیال از سیستان دارم که آن شهر من است  
در پی خوششان و شهر خوشتن دارم خسر  
پدر فرخی، جولوغ، در خدمت امیر خلف بانو،  
صاحب سیستان سر میبرد؛ فرخی دژی لطیف،  
قریحه خوب، و آواز خوش داشت، و چنگ نیکو

(۱) امیر ابو احمد خلف، من احمد بن محمود بن خلف،  
من است شعاری، حکومت سیستان داشت، و حامی علم  
و ادب بود، سال ۴۹۳ مطابق محمود عربی شد، و در  
۴۹۹ وفات یافت. او را به نام مادرش، بانو، امیر خلف بانو  
هم می‌نامند.



از معاصرینِ عنصری و از شعرائی دربارِ محمود  
 عزیزی، یکی ابو طاهر عبد العزیز بن منصور مروری  
 مدحی که به عسجدی بود، که از بزرگانِ صابندی  
 در مدحِ محمود ساخته، و افسوس چیز ربانی از آنها  
 بماند نرسیده است.

عسجدی غیر از مدیحه، اشعار دیگر سروده،  
 و از قطعاتِ معدوم که باقیست پیدا است  
 که وی در سخن قدرت داشته و در وصف و  
 تشبیه ماهر بوده؛ قصیده‌ای شهره‌آرا در مدح  
 و فخرِ سمرقند نقل شده، که با مطلعِ ذیل شروع  
 میکنند:

یا شاهِ خسروان سحرِ سمرقند کرد

کردارِ خوش را علمِ معجزات کرد

وفاتِ او را چهار صد و سی و دو نوشته‌اند

به تصانیف میکنند با سالِ وفاتِ سلطانِ مسعود

عزیزی، با اینکه دیوانی بار نسبت داده‌اند

که گویا سه هزار بیت داشته، اکنون جر



و فتوحات آنها را شرح داده ، و الحق در اغلب آن  
قصائد داد سخن را داده ، و معانی و دقیق در قالب عبارت  
نعر و درون آورده ، و کلماتش باحسن انسجام ادا شده .

توان گفت ، پیش از عنصری قصیده سرای معروفی  
که با او برابری تواند نیامده بود ، مگر رودکی که  
وی را سبقت فضل و کمال بود ، و عنصری خود  
بفضل و برتری از اقرار داشت .

عنصری در غزل نیز استانی بکار برده ، گرچه در  
آن فن سبقت رودکی را تصدیق کرده است . دیوان  
قصائد عنصری باقی است و گفته اند در اصل سی هزار  
بیت داشته .

عنصری ، گذشته از قصائد و غزلیات ، در مثنوی  
نیز مهارت داشته ، و گویا قصه " راسخ و عذرا " را  
نخست از نظم کشیده ؛ همچنین مثنویهای دیگر ، مانند  
' سرخ بست ' و ' خنک بست ' و ' شک بهر ' و  
' عین الحیات ' بار نسبت داده اند . عنصری بسال  
چهار صد و سی و یک پدرود زندگانی گفت .



و چنانکه گفته اند پدرش همیشه باررگانی داشته ؛  
 از خود نیز شعلِ پدر اشتعال داشت ، تا در سموی  
 تپارِ راهزنان شد و سرمایه اش از دست رفت ؛ بعد  
 از این واقعه در صدد تحصیلِ دانش بر آمد و کسبِ  
 هنر نمود و شهرت یافت ؛ و سرانجام بواسطهٔ امیرِ نصر  
 برادرِ کهنِ سلطان محمود ، بخدمتِ آن نادرشاه رسید .

عنصری روز بروز پیشِ سلطان تقرب جست تا لقبِ  
 ملک اشعرائی یافت ، و طرفِ توجه و موردِ احسانِ  
 سلطان گشت ، و تمام شعرای دربار احترامِ او را واجب  
 شمردند ؛ و روز بروز بمقام و مرتبتِ او افزود ، و  
 مانندٔ رودکی جاه و مال بسیار بهم رسانید ، چنانکه  
 خاقانی گفته :

شنیدم که از نقره زد دگسدان

ز زر ساخت آلاتِ خزان ، عنصری

قسمتِ عمدهٔ اشعارِ عنصری قصایدِ ارست که اغلبِ

آنها را در مدحِ سلطان محمود غزنوی و برادرِ او امیرِ

نصر و پسرش سلطان مسعود گفته ، و اعمال و اوصافِ





محمود نربان و ادبیات فارسی، بیش از دیگر  
 بادشاهان غزنوی، خدمت کرد و شعراء و ادباء  
 را حرمت گذاشت؛ و بیعت نیست که سخنگویان  
 بزرگ، مانند عنصری و فرخی و فردوسی، از او مدح  
 کرده اند؛ گویند قریب چهار صد تن از فضلا و  
 شعراء در دربار وی گرد آمده بودند؛ گویا محمود  
 خود نیز پیارسی شعر میساخته و در نثر فارسی نیز  
 دست داشته؛ بعضی از اعیان محمود، مانند سلطان  
 مسعود، نیز طرفدار شعراء و ادباء بودند؛ ولی درین  
 کار پیایه محمود فرسیده.

اینک چند تن از بزرگترین شعرای دربار غزنوی  
 را مقدمه و ناختصار نام میبریم، تا پایان سخن را به  
 بزرگترین آنها، یعنی فردوسی، برسانیم.

### عنصری

ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری، که گویا در  
 حدود سیصد و پنجاه تولد یافته، اصلش از بلخ بود.



مانند بخارا و سمرقند و طبرستان و ری و اصفهان  
مراکز علم و ادب و محافل دانشمندان بود.  
در همین عهد بود که سلسله غزنوی بمکروشش  
سلطان محمود<sup>۱</sup> بارچ عظمت رسید و شهر غزنه مرکزی  
نازه برای علوم و ادبیات گردیده<sup>۲</sup> سخن شناسان را  
بدانجا راه آمد و شد بار گشت.

برقی امرای غزنوی با شهرت البنگین<sup>۳</sup> یکی از  
غلامان سامانیان<sup>۴</sup> شروع شد؛ بعد از آن کار سبکتگین<sup>۵</sup>  
علام آرا<sup>۶</sup> بالا گرفت؛ و در سیصد و هشتاد و چهار ار  
جانب نوح بن منصور سامانی<sup>۷</sup> امارت خراسان یافت.  
اقدار غزنویان<sup>۸</sup> در دره محمود پسر سبکتگین بود که  
در سال سیصد و هشتاد و هشت در غزنه جلوس کرد<sup>۹</sup>  
و تا وفاتش که در چهار صد و بیست و یک اتفاق  
افتاد<sup>۱۰</sup> سلطنت نمود؛ محمود استعداد نظامی داشت  
و در اندک مدت قویترین حکمران خطه ایران گردید<sup>۱۱</sup>  
و در هند فتوحات کرده از معابد آنجا<sup>۱۲</sup> مانند سومنات  
و غیره<sup>۱۳</sup> خزاین بهارود.



## دوره غزنوی : عهد فردوسی

دوره عظمت غزنویان که با روزگار شهرت فردوسی  
مقارن است، فضلاء و علمای نامی داشته که  
در علوم و ادبیات، استادان عصر بوده اند؛ ولی  
جای آنست که بملاحظه ادبیات ملی، فردوسی را  
مکمل این عهد قرار دهیم؛ زیرا فردوسی نخستین  
سخن سرای بزرگ ایران است که بعد از استیلای عرب،  
و فرواموش شدن افکار و آثار ملی، شاهنامه را که پیش  
از او دقیقی و دیگران شروع کرده، بیابان رسانید؛  
و بدین واسطه، داستان باستان را بحاطرها آورد، و  
قاریخ روزگار گذشته را زنده کرد؛ چنانکه خود گوید:

سی رنج بردم در این سال سی

عجم رنده کردم بدین پارسی

درین عهد، علم و ادب رواجی یافته، امراء و وزراء که  
بعضی از آنها، مانند قابوس و صاحب بن عباد، خود  
نیز از دانشمندان بشمار میرفتند، فضلاء را تشویق  
و حمایت میکردند؛ مناطی اقتدار و پابندتهای آنها،

نوح (۳۶۶ - ۳۵۰) بوده؛ و آنرا در حدود ۳۵۲  
 بحکم امیر منصور، بررسی نقل کرده است. کتاب  
 مزبور بنثر ساده و روانی است و شهرة نویسنده‌گی  
 آن عصر را نشان میدهد.

دیگر از نوشته‌های فارسی منثور عصر سامانی  
 "ترجمه تفسیر طبری" است که نیز بامر منصور  
 بن نوح، توسط نخعی از علمای ماوراءالنهر،  
 بعمل آمده. دیگر "کتاب الابنیه عن حقایق الادویه"  
 مصنف ابی منصور موفق هراتی است، که در  
 حدود سیصد و شصت و در هجری تألیف یافته  
 و آن در اسامی و خواص دراهای گوناگون و  
 معالجات قدیم است. گذشته از آنها یک نسخه  
 خطی در ترجمه و تفسیر قرآن باقی مانده که بعضی  
 از مستشرقین تصور میکنند از دوره سامانی  
 باشد.



دکف چه دارم ازین پنجه شمرده تمام

شمار نامه با صد هزار گونه رباع

کسائی در مدح نوح بن منصور و محمود  
غزنوی شعر سروده و بدین جهت در عداد شعرائی  
سامانیان و غزنویان محسوب است: کسائی شاعری  
توانا بوده و در ابداع شبهات قدرت داشته  
است: و شعرائی متأخرین طریقه او را در تشبیه  
و عزل، سرمشق خود قرار داده اند. وفات او  
در اواخر قرن چهارم اتفاق افتاد.

## نثر دوره سامانی

نثر فارسی در عصر سامانیان، مانند اطم، در بنرفی  
نهاد، و دانشمندانى تألیفاتی کردند که قسمتی از آنها  
بطبی زمان از بین رفته و قسمتی از اسباب مرسوم  
مانده: از جمله آنها کتاب سوده مند، ترجمه تاریخ  
طبری است که مترجم آن ابو علی محمد بلعمی  
وزیر عبد الملك بن نوح (۳۵۰ - ۳۴۳) و منصور بن



طوسی اختیار کرده؛ پس او را در زندان کردن  
داستان ایران حق، سبقت و فضیلت است.

ابو منصور مروزی: ابو منصور عمارة مروزی از  
شعرای سامانی و غزنوی بود، و در اغلب  
تذکره‌ها از او نام برده شد که معلوم می‌دارد شهرتی  
بسیار داشته.

وفات ابو منصور: از روی قرائن در اواخر قرن  
چهارم یا اوایل قرن پنجم اتفاق افتاده است.

کسائی مروزی: کسائی از اهل ممر بود و  
در سنه سیصد و چهل و یک متولد شده؛  
چنانکه خود او گوید:

سیصد و چهل و یک رسید نوبت سال

چهارشنبه، و سه روز باقی از شوال

بیامدم بجهان تا چه گویم و چکنم

سرود گویم و شادی کنم بنعمت و مال

کسائی از پیری و فرسودگی خود مکرر یاد

کرده، و تا پنجاه سالگی خود را تصریح نموده است:



یعنی حدود ۳۶۷-۳۷۰ هجری اتفاق افتاده باشد؛  
در شمار اشعار شاهنامه دقتی روایت مختلف  
است، ولی آنچه بعد از مرگ او بطور تحقیق  
موجود بوده، هزار بیت است؛ زیرا که فردوسی آنها  
را عیناً در شاهنامه خود آورده و تصریح نموده  
که دهام گفته دقتی همین بوده است؛ دقتی  
در این هزار بیت، از داستان گشاسب و ظهور  
رشتت سخن گفته، و اندازه‌ای رشتت را ستود  
که احتمال قوی می‌رود از خود رشتنی بوده باشد؛  
و مرید این احتمال، علاوه بر اشعار گشاسب نامه،  
در بیت دیل که از گفته‌های نعلز دقتی است:  
دقتی چار خصلت برگزیده  
بگیتی، از همه خویی و رشتی:  
لب باقوت رنگ و ناله چنگ  
می خون رنگ و دین رده‌هشتی  
دقتی، چنانچه اشارت رفت، پیشرو فردوسی  
بوده، و سیاق نظم دقتی همان است که استاد



دوره سامانی بوده است؛ روزگار شهرت او مصادف  
 بود با دوره سلطنت منصور بن نوح و نوح  
 بن منصور. در مسقط الراس دقتی اختلاف  
 هست؛ تذکره نویسندگان بعضی بلخ و بعضی بخارا  
 و برخی سمرقند گفته اند. دقتی نخست مداح  
 فخرالدوله ابو مظفر چغانی، از امرای چغانیان  
 یا آل محتاج بود، که در مازاء النهر حکومت  
 داشتند؛ غیر از قصاید و مدایح عزل نیز ساخته  
 و سخنگویان بزرگ مانند عنصری و فرخی سبک  
 او را پسندیده و استقبال از او کرده اند.

شهرت این شاعر عمده بواسطه شاهنامه او  
 است که بامر نوح بن منصور هشتمین امیر سامانی  
 بنظم آن شروع نموده و درین کار پشرد حکام  
 فردوسی بوده است؛ دقتی قسمتی از شاهنامه را  
 بپایان نیاورده بود که در جوانی بدست یک  
 غلام کشته شد. دور نیست که مرگ ناگهانی  
 شاعر در اوائلی سلطنت امیر نوح بن منصور





داده و بیشتر اشعار او از نفوذ زبان عرب آزاد  
دیده میشود.

در شمار اشعار رودکی مباحثه کرده اند؛ صاحب  
'لباب الالباب' گفته: اشعار او صد دفتر بر آمده  
است و شعری از رشیدی سمرقندی آورده که  
در آن باب گوید:

شعر او را بر شمردم سیزده ره صد هزار

هم فزون آید اگر چنانکه داند ششمی

هر صورت این اخبار میرساند که استاد رودکی

شعر زیاد گفته است.

افسران که از اینهمه جز دیوانی باقی نمانده

و اشعار زیادی از آن دیوان منسوب است

بقطران تبریزی. وقت رودکی را سیصد و بیست

و نه (۵۳۲۹) ضبط کرده اند که تقریباً در سال

پیش از وقت مسدوح و حامی او نصر بن

احمد می شود.

ابو منصور محمد دقیقی آخرین شاعر بزرگ

گفت و صبحگاه نزد امیر آمده چنگ بر گرفت  
و این قصیده آغاز کرده تا آخر بخواند :

بسی جری مولیان آید همی  
یاد یارِ مهربان آید همی

و بر دلِ امیر راه یافته ار را آنچنان بشور  
و طرب آورد که امیر، بی موره، بسوی بخارا  
رهسپار شد.

یکی از آثارِ مهمِ رودکی، نظم 'کلیله و دمنه' بود که اصل آنرا دانشمندِ ایرانی، ابن مقفع، از پهلوی به عربی نقل کرده بود؛ این منظومه از میان رفته، و ابیاتی از آن در کتاب 'فرهنگِ اسدی طوسی' و کتابی موسوم به 'تحفة الملوك' بما رسیده است. رودکی در مقابلِ این خدمت، از شاهِ انعام دیده و صلّه یافته، و بذایرِ بهتی که به نصیری نسبت داده شده، چهل هزار درهم بگرفت.

رودکی هم در لفظ و هم در معنی تارگی نشان



شادمانی زیسته است، و اگر قصه کور بصرین، او  
 صمیم باشد چنانکه گفته اند، در دباری و سبکرو حی  
 او بیشتر در نظر جلوه میکند، و معلوم میگردد  
 که چون روشنائی درون تاریکی برون را از میان  
 برده است، از هنرهای بزرگ رودکی که جمله  
 نویسندگان از آن سخن رانده اند، مرسیمی شناسی  
 و نغمه سرایی، درست، چنانکه خود گوید:

رودکی چنگ بر گرفت و نواخت

باده انداز، کر سرود، انداخت

رودکی در خدمت شاهان سامانی شعر میسرود،  
 و آنها را بآواز میخواند، و بر چنگ می نواخت؛  
 در تاثیر آواز و نفوذ سخن او، همین بس که چون  
 نصر بن احمد سامانی در سفرهای خود بخارا را  
 فراموش کرد، در تاربان دی که آرزوی دار  
 و دیار در دل داشتند، چون خود جرأت نکردند،  
 برودکی توسل جست، از او درخواست نمودند  
 تا امیر را بهزیمت بخارا برانگیزد؛ او شعری



زمانه پندی آزاده دار، داد مرا  
 زمانه را چونگر بنگری، همه پند است  
 به روز بیک کسان، گفت غم معور ز نهار  
 بسا کسا که بروز بر آرزو مند است  
 در این مصمون، اشعار بسیار از ادب نقل شده،  
 و نشان میدهد که شاعر در مقابل غم و اندوه  
 در گزار، دل فوری و فکر توانا داشته، و در هر  
 فرصت، شخص را به بردباری دعوت میکرد که  
 مرد باید مانند کوه در جای بماند و موجهای  
 حوادث را بسی اندیشه و لرز از خود بگذراند؛  
 این معانی مخصوصاً از یک قصیده شهرای از  
 پیداست که مطلع آن اینست:

ای آنکه غمگونی و سزاداری

داند نهان، سرشک همی باری

از زندگی درازی که ظاهراً نصیب این شاعر  
 شده، و از اشعار فرح بخشی که سروده، پیداست  
 که از گفته های خود را کار بسته و تندرست و



ابوالفضل بلعمی، وزیر معروف اسماعیل بن احمد  
سامانی، می گفته: رودکی را در عرب و عجم  
مانند نباشد. بلعمی، نه تنها رودکی را تحسین  
کرده بلکه از او قدردانی هم نموده و صله‌ها بار  
بخشیده است: چنانکه سرری، از شعرای قرن  
ششم، بدان اشارت می‌کند:

صدیک از آنکه تو بکهن شاعری دهی  
از بلعمی نعمی نگرفت رودکی  
رودکی در فنون سخن و انواع شعر، مانند  
قصیده و رباعی و مثنوی و قطعه و غزل، مهارت  
داشته، و در هر طرز بحر و کلامیاب گردید، و  
مخصوصاً در قصیده سرایی پیشرو دیگران بوده است.  
رودکی نه تنها در سخن پردازي و تناسب  
الفاظ استاد بوده، بلکه معانی بسیار دقیق بکار  
برده، و قطعه‌های عبرت‌آمیز، و ابیات حکیمانه،  
بپادگار گذارده است؛ از جمله قطعه‌های پندآمیز  
او یکی اینست:



ار میباشد ناقیمانده ، بلکه تمام تذکره نویسان او را  
 بهمین صفت شناخته اند ، بعلاوه عده زیادی از شعرا ،  
 خصوصاً از معاصرین او ، مانند شهید بلخی و معروفی  
 بلخی و دیگران ، او را ستوده اند ؛ حتی آنهایی  
 که خود را از سخن سریان بزرگ دانسته اند ، با  
 رودکی رقابت جسته اند ؛ چنانکه معموری گرگانی که  
 خود را با رودکی مقایسه کرده و گفته است :

اگر بدولت با رودکی نه هسانم

عجب مکن سخن او رودکی نه کم دانم

عنصری که استاد قصیده برد ، هنرمندی رودکی  
 را در غزل تصدیق نموده ، و او را اینگونه ستوده  
 است :

غزل رودکی دار ، نیکو بود

غزلهای من ، رودکی دار نهست

اگرچه بشوشم بباریک رهم

بدین پرده اندر ، مرا بار نیست

رودکی را علماء و فضلاء نیز ستوده اند ، و



مباحثات داشته - بعضی از شعرای بزرگ بفضل  
 و بر ترقی او قائل شده اند: و رودکی در وفات وی  
 که گویا در ۳۲۵ اتفاق افتاد، قطعه مؤثر دبل را  
 سروده است:

کاروان شهید رفت از پیش  
 زان ما رفته گیر، رمی اندیش؛  
 از شمار در چشم یک تن کم  
 در شمار خرد هزاران بیش

صاحب 'لباب الاغاب' قطعه ای از او نقل  
 کرده: 'أثرا در مدح نصر بن احمد بن اسماعیل  
 سامانی (۳۰۱-۳۳۱) دانسته' که ازین لحاظ زمان  
 شاعر معین میگردد.

رودکی سمرقندی: ابو عبدالله جعفر بن  
 محمد رودکی، در ناحیه رودک سمرقند تولد یافت؛  
 او را میتوان نخستین شاعر بزرگ و نامی ایران شمرده  
 زیرا نه تنها از آن سخنگری، بیشتر از سابقین  
 و معاصرینش، اشعاری که دلائل بر فضل و بلندی خیال



بگفتن شاهنامه پرداخته، و در کتابهای قدیم مانند  
 'فابوسنامه' نام آن آمده، و نیز از قصه یوسف  
 و زلیخا را پیش از ورودی پارسی نظم کرده؛  
 چنانکه فردوسی گوید:

مر این قصه را پارسی کرده اند  
 بدر در معانی بگسترده اند  
 یکی برالمؤبد که از بلخ بود  
 بدانش همی خویشتن را ستود

دیگر از شعرای نامی سامانی، ابوالحسن شهید  
 بلخی است، که معروفتر از دیگر معاصرین خوش  
 است؛ و در اغلب تذکرها نام او دیده میشود؛  
 از فضایل عصر خود بوده، در تمام فنون سخن  
 شعر گفته، و در هر شاخ در زبان فارسی و عربی مهارتی  
 بسزا داشته است؛ یکی از منظرهات عربی او،  
 'باب الالباب' نقل شده - شهید گذشته از شاعری  
 در فلسفه نیز هاهو بوده، و گوید که محمد زکریا





فردوسی این مضمون را در قطعه ذیل بهتر  
و خوشتر ادا کرده است:

درختی که تلخ است و یوا سرشت  
گرش بر نشانی بباغ بهشت  
در از جوی خلدش بهنگام آب  
به بهخ انگین ریزی و شه قاب  
سراججام ' گمهر بکار آورد  
همان مهر تلخ بار آورد

منظومه‌ای نیز باوشکور منسوب است که نام آنرا  
' آفرین نامه ' نوشته اند و در حدود سیصد و سی  
و شش که شاید مفارن با اواخر عمر شاعر باشد  
تألیف یافته است و ابیات متفرقه ازین منظومه  
باقیست - از شعرای معروف دیگر این عهد  
ابوالمؤید بلخی است که اشعاری از او در  
' لباب الالباب ' ثبت است.

ابوالمؤید از کسانی است که پیش از فردوسی

ترقی زبان و ادبیات فارسی شمرده؛ زیرا در این  
عصر، شماره سخن سراپایان ایران زباده شد، و نظم  
و نثر فارسی رواج یافت. تذکره، 'لباب الالباب'  
ار بیست و هفت شاعر فارسی گو نام برده که  
همه در آن عصر میزیسته‌اند؛ یکی از شعرای  
مشهور، ابو شکور بلخی را نوشته‌اند که در  
ارائیل سلطنت سامانی میزیسته، گویند ابو شکور  
از اولین کسانی بود که منظوم ساخت، از اشعاریکه  
بار نخست داده شده، یکی بهی است که مضمون  
آنها حکمای یونان نیز گفته‌اند، و آن اینست:

تا بدانجا رسید دانش من

که بدانم همین که نادانم

نیز از ابو شکور است:

درختی که بلخش بود گوهر

اگر چرب و شیرین دهی مرورا

همان مهر تلخ آرد پدید

ارو چرب و شیرین نخواهی مزید



بت پُرسیدن به از مردم پُرس  
پسند گیر و کار بند و گوسندار

## دوره سامانیان و ترقی ادبیات پارسی

( ۲۶۱-۳۸۹ )

جدّ این خاندان، که سرّوچ نام و ادب ایران  
بودند، سامان (یا سامان خدّاء) نام داشت و  
از اشراف نخب بود، چهار پسر داشت: نوح و  
احمد و یحیی و الیاس، که همه در خدمت مأمون  
ترقی کرده سرورِ موجه خاصِ خلقه شده حرم  
یافتند؛ نوح در سمرقند، احمد در مرغانه، یحیی  
در چاچ، و الیاس در هرات؛ در میان این برادران  
احمد شایسته تر بود؛ و بعد از نوح، سمرقند  
و کاشغر را صمیمه منصرفاً خود کرد؛ و بعد از  
از پسرانش، نصر و اسمعیل، باعث ترقی سلطنت  
سامانی شدند.

دوره حکومت سامانی را میتوان اولین دوره

علاقهٔ صفاریان با ادبیات ایران از طاهریان بیشتر بود، زیرا که گذشته از آنکه طاهر بزبان پارسی آشنائی تمام نداشت، یعقوب در سیستان، یعنی مرکز داستانهای ایرانی و نقطهٔ دور دست از خلافت عرب، تولد یافته بود، و عربی نمیدانست.

از شعرای معروفِ دربار صفاریان، فیروز مشرقی را نوشته اند که گویا معاصرِ عمرو بن لیث بود. است (۲۶۵ - ۲۸۷)؛ آنچه در خصوصِ ابن شاعر شایستهٔ ذکر باشد، اینست که گفته اند وی فساد را از سخن پارسی دور کرد؛ وفات وی در ۲۸۲ اتفاق افتاده.

دیگر از شعرای این دوره، ابو سلیم گزگانی است که نیز در عهدِ عمرو لیث بود، و این قطعه بار نسبت داده شده که آزادگی و قناعت شاعر را نشان میدهد، و دلیل بر بزرگواریی اوست:

خون خود را گر بریزی در زمین

به، که آنروی ریزی در کنسار



که او از خردندگی نامارت رسیده است، و آن  
قطعه ایست:

مهری گر نکام شیر در است  
شو 'خطر کن' و نام شیر نوری  
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه  
یا چو مردانست مرگ روپاری  
وفات حنطه را در حدود ۲۲۰ نوشته اند.

## شعراي صفاریان

۲۹۰ — ۲۵۴

یعقوب پسر یث صفار که بنا به بعضی  
افعال، کسبش تاسع'ذیان می‌رسد، از مرتبه متوسطی  
نرمی کرد و سیستان را تصرف نمود، و بعد کرمان  
و هرات و بلخ و خراسان و فارس را فتح کرد،  
و سر انجام در بغداد نهاد؛ و ازین سلسله  
ایرانی را که استقلال کامل داشت، تاسیس نمود.

## شعرای معروف طاهریان

( ۲۵۹ - ۲۰۵ )

طاهر درالیمینن، نامر مأمون با برادر دی،  
 'امین' جنگ کرده از را مغلوب نموده، و  
 خلافت را بمأمون، که از طرف مادر ایرانی بود،  
 مسلم ساخت؛ و بعد از آن امارت خراسان یافت؛  
 آنجا مهد ترقی زبان و ادبیات ایرانی، و تا چند  
 قرن منوالی، شهرهای آن سامان و اطراف، مانند  
 بخارا و غزنه و نیشاپور، مرکز علم و ادب بود.

از معروفترین شعرای دوره طاهریان، حنظله  
 بادغیسی بود که در نیشاپور در دوره حکومست  
 عبدالله بن طاهر میزدست. حنظله دیوان  
 داشته، و احمد بن عبدالله خجستادی، از امرای  
 صفاریان، آنرا دیده؛ و قرائت قطعاً از آن  
 در حال دی موثر شده بجزارت دی افزوده، بعدی



آه‌ری کوهی در دشت چگونه دردا

از ندارد یار، بی یار چگونه بودا

شاعرِ دوم، «علی‌اراستغفالی» ابراهیم، عباس

مروزی را نوشته اند: در معروفترین شعری که

بار نخست داده اند، قصیده ایست که گریه در

دردِ مأمونِ دمر، یعنی در سال ۱۹۳ هجری،

در مدح او سروده است. قسمتی از قصیده:

عباس مروزی این است:

ای رسانیده بدست، فرق خود در مرقد من

گسترانده به خود و فصل، در عالم یدین

مخالفت را در شایسته، چو مردم دیده را

دین بزدان را تو دایسته، چو رخ را هر دو عین

بموجب تذکره ها، عباس در سالِ دو بیست

هجری در گذشته است؛ ولی احقارِ قطعی تاریخی

در خصوص این شاعر بدست نیامده، و شیوه شعری

فوق نیز که به نام او نوشته اند، بشیوه آن زمان

شبیه نیست.

موطن شعر و موسیقی است و شعر در سرودن  
و آواره خواندن در دربار پادشاهان و ارعادهای  
جاری بوده است و خالی از اشکل نیست.  
تذکره دولسان از در شاعر نام برده اند که  
نفا بررایت آنها هر در قبل از استقلال ایران  
برده اند و عبارتند از 'ابوحفص سعدی' و  
'عباس مردزی'.

حکیم ابوحفص سعدی که نحوی و لغوی  
نیز بوده بقول آنها در قرن اول هجرت  
میزدسته است: بقول صاحب 'کتاب المعجم فی  
معاییر الشعر العجم' موسیقی نیز میدانسته و  
شهرت را که یکی از آلات موسیقی است جز از  
کسی نپذیرفته و نزد دلی عذارت همین کتاب  
میرساند که ابوحفص در سال سیصد هجری  
میزدسته و اگر این قول صحیح باشد از در شاعر  
قبل از استقلال ایران نمی توان شمرد: بهیچ  
نه از در باشکال گوناگون نقل شده این است:





# انتخاب از تاریخ ادبیات ایران

تالیف

دکتر رضا رادده \* شفق (سنة ۱۳۱۳ شمسی)



## نخستین سخن سرایان فارسی

قسمت بزرگِ تذکره‌های قدیم و جدید ایرانی،  
از اولین شعر و شاعر در زبان فارسی، بعد از  
اسلام سخن رانده، و از چند شاعر نیز نام  
برده؛ و بعضی از آنها دور بر رفته، اولین شعر  
پارسی را بهرام گور، شاه ساسانی، نسبت داده‌اند.  
نیز جمله‌های موزون و مقفای پارسی، در  
کتابهای عربی، از اواسط قرن اول هجری باین  
طرف پیدا شده است؛ در حقیقت بعین اول  
شاعر بعد از اسلام، در مملکتی مثل ایران، که



داشت و در مقابلۀ این نعمت‌ها، بر خویش  
واجب گردانیدیم که با رعایا عدل و نیکوئی  
فرمائیم - چون این سخنان بگفت، همگان او را  
دعای خیر گفتند و شادی کردند و آن روز  
جشن ساخت و در روز نام نهاد -

---

و انواع عطر و طیب بدست آوردن و حواهر از  
 میان سنگ و از دریا استخراج کردن و آعار بندهای  
 عظیم ساختن کرد و گرماره نایدا از ساخت و  
 ورق که نگارگری نگار بود از فرمود و رنگهای گوناگون  
 آمیخت از بهر بر روی دیوارهای سراها و ارل  
 سی به نقاشی و صورتگری فرمود از بود و اصطخر  
 فارس را در الملک ساخت و آنرا شهری عظیم  
 گردانید... پس فرمود تا جمله مارک و اصحاب  
 اطراف و مردم جهان با اصطخر حاضر شوند چه  
 حمشه در سرای نو بر تخت خواهد نشست  
 و جشن ساختن و همه گان برین میعاد آنجا حاضر  
 شدند و طالع نگاه داشت و آن ساعت که  
 شمس بدرجه ابدال ربیعی رسید و وقت سال  
 گردش در آن سرای بدعت نشست و تاج  
 بر سر نهاد و همه بزرگان جهان در پیش از  
 بایستادند و جمشید گفت بر سبیل خطبه که ایزد تعالی  
 درج و به ما تمام گردانید و تأیید ارزائی



و طبقه دوم مردمانی را که در ایشان شجاعت  
و قوت و مردانگی شناخت، فرمود تا ادب سلاح  
آموختند و جنگ را بشناختند و گفت ملکی که  
بدین درجه رسید از خصم خای نداشت و دفع  
خصم جز بمردان جنگی نتوان کرد - و طبقه سوم  
بعضی را همیشه در پی فرمود، چون نارا و نقل و  
قصاب و بنا و دیگر پیشها که در جهاست و بعضی را  
کشاورزی و بررگری فرمود و مانند آن -

و طبقه چهارم را با انواع خدمت ها مرسوم  
گردانید، چون حواشی از فراش و خربنده و دربان  
و دیگر انواع - و چون ازین تربیب فارغ شد صد  
سال تمامت درست و پنجاه سال بندبهرار دیوان  
و شیاطین مشغول بود، تا همگان را مسح و خویش  
گردانید و مهر کرد؛ و ایشان را دکارهایی سخت گمانست  
تا بدان مشغول شدند، مانند سنگ از کوه بردن  
و گنج و آهک و مهر و چرخ و میس و زر و ارباب  
و سرب و آنگیزه از معدن های آن بیرون آوردن

برائی روشن ایشان، مدظم ملک را مصروط دارند، از آنچه مصالح ملک حکمت نگاه توان داشت، همچنانکه مصالح دینی بعلم نگاه داشته شود، و مدبر ملک باید که عقل او بدانش آراسته باشد و دانش او بعقل استوار باشد، و چون در یکی ازین هر دو نقصان آید، دبیر از صواب نداند، و سخن درین دراز است. اگر سخن از سخن دان برسند، شفا تواند داد، اما غرض اربن کذب نه این است. آمدیم بار بر حدیث اول، و معنی هم اربن طبقه اول فرمود تا دبیری و حساب آموختند، تا بریب ملک و صراط مال و معاملات بدیشان بگردد، از آنچه بزرگترین آفتی نگاه داشت بریب ملک را دور و نزدیک، دبیر خادق هشیار دل است که هیچ ار سود و زیان و مصالح ملک بر وی پوشیده نماند، و در ده و طاعت بدرجتی باشد که چون پادشاه ادنی اشارتی کند، او مقصود پادشاه تا بیایان در نهد، و آنرا عبارت شیرین، سلس تا متکاف، ادا کند.



مدت پنجاه سال سلاحها گوناگون میساخت. بعضی  
 از آهن و پولاد پوشیدنی و از بهر زخم و پولاد  
 از بهر زدن آورد و شمشیر از ساخت و آلهاء حرف  
 و دست افزارها صنایع از پدید آورد؛ و بعد از آن  
 در پنجاه سال دیگر تمامی صد سال را ابریشم و  
 قز و کتان رشتن و بافتن و رنگ کردن آن  
 استخراج کرد و از آن بعملهای ساخت پوشیدنی و  
 فرش و غیر آن و در پنجاه سال دیگر تمام  
 صد و پنجاه سال برتیب دادن مردم و تمهیز  
 ایشان از یکدیگر مشغول گشت و جمله مردم چهار  
 بچه طیفه قسمت کرد و هر طیفه را بکاری مرسوم  
 گردانید.

طیفه اول کسانی که بلطافت و خردمندی و  
 ذکا و معرفت مرسوم بودند بعضی را که فرمود تا  
 علم دین آموزند تا حدرد ملت خویش بدیشان  
 نگاه دارد و بعضی را فرمود تا حکمت آموزند تا  
 در صلاح دنیای بدیشان رجوع کنند و



و هر شهنگ در پادشاهی فرمان حق یافت و بعد از ری  
مسک بطمهورث رسید پس از آنکه چهل سال پادشاهی همه  
جهان از او صافی بود.

### جمشید بن ویونجهان

جمشید، بیک درایت، برادر طمهورث بود ست و  
بروایتی دیگر، برادر راده، از بودست، و پدرش را  
ویونجهان گفتندی، و معنی "شید" نور و بها  
باشد، و از این جماء آفتاب را خورشید گویند؛  
این جمشید بر صدی بود از جمال و درج و بها،  
که هیچکس از ملوک مرس مانند او نداشت، و  
چندان قوت داشت که هر چه را از سماع، چون  
شیر و غیر آن، بوقتی تنها نکشی؛ و باز علم و  
عقل و رایی از بدرجه کمال بود، و مدت ملک  
او هفتصد و شانزده سال بود؛ مدتی آثاری نمودی  
که پیش از روزگار او مانند او نکرده بود، و  
شرح بعضی از آن داده آید؛ بانگداه ملک او



دیگر حیوانات درنده و گزنده را کشتند و کشاورزی  
و عمارت زمینها و تقدیر آبها و ورزیدن علها  
و ثمرها، پدید آورد؛ این همه آنست که بابتدا  
از اختراع کرد و عبادت گاهها ساخت و مردم  
را خدایپرستی آموخت و بر راه نیکیوکاری  
داشت و از ناشایست و فساد منجم کرد و  
دزدان و معسکان را بدیابانها و کوهسارها راند  
و از میان مردم دور کرد؛ و در همه جهان بگشت  
و بعضی از آیین و رسوم پادشاهی نهاد و  
بر تخت نشستن و تاج بر سر نهادن آیین آورد؛  
و مدتی بسلاطین مقام کرد و پس چون باز  
گشت باعمال عراق رفت و زمین و آب و هرایی  
آنجا ببیند و شهر بابل بنا کرد و روی به دیار  
شام و مغرب نهاد و شهر سوس را بنا کرد که  
خز سوسی از آنجا خیزد و جهان قدیم تر ازین چهار  
شهر نیست و در شهر گورموت بنا کرد و دمارند و  
اصطخر و در شهر هوشنگ بنا کرد و بابل و سوس؛





اصطحر را رومی شاه نام نهادند، یعنی مقام گاه  
 شاه؛ و بلعت، بادی زمین را که مقام گاه اصلی باشد،  
 شاه نوم خوانند. پندشاهی از گیرمرت پدر رسید،  
 عمر از پدرار کشیده بود و چندی بطن از فرزندان  
 و اسباط از نذسل کرده؛ و اول کسی از بود که  
 معین آدمیان داری و حکم بهاد و داد و عدل گسترد  
 و انصاف مظلومان از ظالمان سدد، و بدین سبب  
 ازرا همیشه داد عب نهادند؛ و بسویار پس از  
 علماء پارسیان گفته که هرشنگ و برادرش و بکرت، دو  
 پیغمبر بودند که حق تعالی ایشان را باهلی آن  
 رماده فرستاده بود، و آثار از آنست که اول کسی  
 از بود که آهن از سنگ بدر آورد و از آن آلات  
 ساخت و دست ارار درودگری، و درخت فرمود  
 دریدن و از چوب آن بنها ساختن؛ و بعضی از  
 سلاح از چوب و آهن ساخت؛ و فرمود تا  
 گاؤ و گوسفند و دیگر چهارانگ را گوشنی کنند و  
 از گوشت آن خورند و سباع و ددگان را و



علیه السلام ' و فرزندِ او که مسلمانان ' شست بن آدم ' خوانند ، گبرگان او را ' میشی بن کیومرث ' خوانند ، و بعضی از اهلِ دوازدهم میگویند ' کیومرث بعد از نوح علیه السلام در دست ' و نسب از چیدن میگویند : حام بن یافث بن نوح علیه السلام : و در نسب از خلاف است میان ایشان ' اما اتفاق است که دل کسی که از آدمیان پادشاه شد ' درست ' و عمر ز هزار سال بود ' اما همه عمر در است کردنِ احوال جهان و ترتیبِ جهانیان مشغول بود تا پس همگان مدققات او شدند و پادشاهی او را تا آخر عمر مسلم شد و چهار سال پادشاهی کرد ' و هوشهنگ که چهارم بن او بود از فرزندانِ او ' دلی عهد گردانید ' و بمرگِ خویش کناره شد در میان پادشاهی ؛ و او را پارسبان ' گل شاه ' خوانند یعنی پادشاه بزرگ

### هوشهنگ پیشداد

و بعد از کیومرث ' هوشهنگ پادشاه شد و در اصطلاح پارس بر وی بیعت پادشاهی کردند و

بوده اند که او را " دی القرنین " خواندندی ' پیشدادیان  
 و کیانیان - و در طایفه دیگر بعد از سندر رومی  
 بوده اند ' اسقانیان و سانیان ' و چهار طایفه ر  
 نژاد گیومرث اند ' و عدد همتان تا اسکندر رومی  
 هم بی رومیان ' که بعد از اسکندر بودند ' هفتاد و  
 در پادشاه ' و مدت ملک ایشان تا روزگار  
 اسکندر هم ' و رومیان که پس از وی پادشاه  
 بودند ' چهار هزار و صد و هشتاد و نسل و چهل ماه -

### طبقه اول پیشدادیان

گیومرث کلساه ' اول مارک مرس '

اول پادشاهی است که ملک جهان دگر  
 داشته است : پارسیان گفته اند که دارالملک او  
 اصطخر بودست ' و دیگر اصحاب سوارجم گفته اند  
 که مقام او بدمارفد بودست ' و بقول ایشان  
 بعد از آن اصطخر بنیاد کرد و دارالملک ساخت : و  
 گذرگان دعوی میکنند که این گیومرث ' آدم ' بودست

‘ ذکر ملوکِ فارس و انساب و تواریخ ایشان ‘

‘ فارس ‘ جمع ‘ فارس ‘ و معنیِ فارس پارسیست  
و نداری چنین نویسند و داری را فارسی نویسند -  
روایت است از اصحابِ تواریخ ‘ چون حمزه بن الحسن  
الاصفهانی که مردِ محقق بودست ‘ و از دیگران ‘  
که بر شمردن نام ایشان دراز کردند ‘ و از علماء و  
تواریخانِ فارس و عرب که بمحل اعتماد بوده اند ‘  
و در کتب مدلل تاریخ محمد بن جریر الطبری  
با ایشان در معنی موافقت و ندهد آنرا تأمل  
کردست ‘ و اتفاقست که حمزه ملوکِ فارس چهار  
طبقه برده اند ‘

(۱) پیشدادیان

(۲) کیانیان

(۳) اشکانیان

(۴) ساسانیان

و در طبقه ازین جمله پیش از اسناد رومی

فرزند را زی‌عهد بردی ازرا وصیت بسوین  
 جمله بردی: " لا ملک الا العسکر و لا عسکر  
 الا بالمیل و لا میل الا بالعماره و لا عماره الا  
 بالعدل " و انذرا از ربان بهلوی به ربان دژی  
 نسل کرده ده ' یعنی پدیده‌هی فقیهان نبرد الا  
 لشکر و لشکر بمردان داشت الا میل و میل  
 بحیورد ' از عمر و عمر انشد الا عدل ؛  
 و بهعمر را ' علیه السلام ' دیدند به چرا همه  
 قرزن چون عد و بهمود و بهشد اشال زرد  
 هلاک شدند و ملک دوسیل دراز نشید ' الا آنکه  
 آتش پرست بودند ؟ سیمصر صلی الله علیه و آله و سلم  
 گفت " لانهم عمرور می خط و عدو، فی اعباد "  
 یعنی از بهر آنکه ابدانی در جهل و داد کسوفند  
 میان سندگان خدای عزوجل ' و در قرآن در جایی  
 ذکر پارسیناست به انشاالله تعالی و مردانگی سدر دست -

شهری که در جهانست، آنجا شهری هست؛ و همیشه مردم پارس را " حرار الفرس " نوشتند؛ یعنی آزادگان پارس؛ و پیغمبر علیه السلام گفتست " ان الله خير ناس من حاقه " من العرب و عربش و من اعجم فارس؛ یعنی که خدا را در گروه گزین اند از جمله خلق او؛ از عرب و عربش و از اعجم پارس؛ و پارسین را " فرش الاعجم " گویند یعنی در اعجم شرف ایشان همچو اینست که شرف قریش در میان عرب؛ و علی بن الحسین را " کرم الله وجهه " که معروفست بزرگوارند " من الهیوسین " گویند؛ یعنی پسر د و گزیده؛ بحکم آنکه پدرش حسین بن علی رضوان الله علیهما بود و مادرش شهر بانو بنت زید حرد الفارسی؛ و فخر حسینیان در حسنهان ر است که جدا ایشان شهر بانو بودست؛ و کریم الطرمین اند؛ و قاعده ملک پارسیمان در عدل نهاده بودند و سیرت ایشان داد و دهش بوده؛ و هر کجا از ایشان



# انتخاب از کتاب فارس نامه

تالیف

ابن البلخی

حدود سال سده ۵۱۰ هـ

”فصلی در صفت فارس از احوال آن و مردم آن“

پارس ولایتی است سخت نیکو چنانکه هم  
 سهل است و هم حیل و هم در و هم دگر و در  
 هرچه در سرد سیرها و گرم سیرها باشد جمله  
 در پارس باشد چنانکه بعهد حجاج بن یوسف  
 یکی را از حکماء عرب اینجا فرستاد تا احوال آن  
 ولایت بداند و معلوم از گرداند چون حکیم بسزدیک  
 حجاج باز رسید در جمله صفات پارس که ذکر  
 میکرد گفت ”جیل و رجل و فیها من کل بلد بلد“  
 یعنی کوهها است و مردانند و مانند هر



دوست را حاضر ساخته و صیقلی که داشت بدفدیم رسانید .  
 آورده اند که معزّ در مهدیه بود ، قبصرِ روم  
 ایلچی نزد وی ارسال داشته بود ، اتفاقاً همان  
 شخص بمصر بر سالت آمده معزّ بحضرت بدر  
 گفت " هیچ باد داری که در نوبتِ اول بنور می  
 گفتم که روزی باشد که مملکتِ مصر بمصرِ ما  
 در آید ، باشد که بار دیگر تو در آن جا پیشِ ما  
 آلی ؟ این آن روز است ، امید که  
 نوبتِ دیگر نیائی و بر سرِ خلافتِ بغداد  
 تاسقلال بینی . " شخصِ مذکور همین خدمت  
 پوشیده گفت " اگر اشاره باشد سخن که احاطه  
 رسیده معروض دارم . " گفت " بگو " - وی گفت  
 " در آن نوبت ، کمالِ سطوت و صلابت و عایت  
 شکوه و مهابتی که در جسدِ منمن شما ظاهر بود  
 الحال از آن اثری نمانده ، سرّ درین چه باشد ؟ "  
 معزّ ازین سخن درهم شد ، در ساعتِ نپ کرد ، و  
 هم در آن اوقات تقدیر حیاتِ ناقضِ ارجاح سپرد .



گشته، آن را از همه کس اخفا نمودم؛ اکنون ار این  
 سخن ابرو صرح پیوست که آن وجه را شما دارید،  
 خواجه ناسم نموده مضاعف آن بدر مدرص  
 فرمود:

هر کوا پیشه طب و احسان ست  
 هست المین از آتشِ درج  
 منخلق نخلق اهل بهشت  
 بشنود روی ناحوشِ درج

## و من الآثار الغریبه

گویند معزز در علم نجوم مهارسی تمام داشت،  
 چند نچه در حین رحلت و بجهت طالع خود را  
 دیده به یکی ر اهل بنجیم گفت که "طالع باطعی  
 رسیده، حال چگونه خواهد بود؟" منجم گفت  
 "چندی از اطار اغیار مسدود نابد بود تا آن  
 نحوس در گذرد." معزز گفت "اینها چه فایده دارد؟  
 هنگام غروب آفتاب حیات است!" "الحرم ارهین

و کوزه مملو از سکه جات بیرون آورده، و  
 درهمی چند بر آن افزوده، در آن جادفن کرده؛  
 و بعد از لحظه که بیرون رفت من آن نفوذ را  
 برداشته در وجه ضروریات داشتم. تا آنکه الب ارسالان  
 در سده خمس و خمیس و اربعمائه (۵۴۵۵)  
 بعد از عمّش، طغرل بیگ، بر چار ناشی  
 سلطنت تکیه فرموده، خواجه بر مدارج معارج  
 درارت ارتقا نمود. روزی با کوکبه در بازار  
 می راند، ناگاه نظرش بر آن نابینا افتاد، خواجه  
 او را شناخته بیکی از ملازمان گفت که او را  
 بمنزل برده نگاه دارد؛ چون خواجه بهانه آمد  
 وی را طلب داشته بتقریبی از وجه گم گشته  
 استفسار نمود و گفت "یافنی؟" که در  
 علی الفور دست بر دامن خواجه رده گفت "اکنون  
 یافتم". خواجه گفت "چون یافنی؟" گفت "من  
 مردی گدایم، در آن وجه را از در بوزه بهم رسانیده  
 بودم، چون بر فقدان مطلع شدم، تعایت اندر هتاک



که گر موافقِ حکمِ خداست ندانیرت  
 بکامِ دل رسی از کار خویش و بر خوردار؛  
 و گر معافِ آنست، داردت معذور،  
 کسی که دارد از انوارِ عقل اسنطهار

## و من البدائع

مشهور است که خواجه نظام الملک میگوید:  
 "در آن حال که من ملازمِ اَبی ارسلان گشتم در آن  
 در آن روز سهری پیش آمد، من هر چند در پیوسته  
 بساطِ خرد نظر کردم اسعد دادِ سفر یافتم، لا جرم  
 ازین معنی بغایت دلتنگ گشتم تا خود  
 گفتم: **مَوَاسَّتُ امْرِئٍ اِلَى اللّٰهِ** در آن دم رضو  
 ساخته بمسجد بیکه در آن نزدیکی بود رفتم بنظار  
 مشغول گشتم، ناگاه نابینای بمسجد در آمده فریاد  
 کرد که "درین جا کیست؟" من چون مشغول  
 بودم جواش نگفتم، از بعد از آن که خاطر جمع  
 نمود که کسی نهست، نزدیکِ معراب آمده



نماز شام جومی از علامان در سرایرد؛ سلطان در  
آورده، آرازه معاودت سلطان در انداخت، رشکیر  
عزم مصاحبت نزد قیصر رفت؛ قیصر نیز خون از  
آمدن پشیمان بود، سخن از مصاحبه گفت:

مدشی اقبال درین کهنه دیر

علله افگند نه اَصْلُحْ خیر (جامی)

خواجه آن را نیز بفدول تلقی نمود. قیصر گفت  
"ای دربرای دی لشکریان ما بعضی از مردم شما را  
گرفته اند." خواجه گفت "علامی چند مجهول  
برده باشند. قیصر آن جماعت را در مجلس طلبیده  
بعواجه سپرد؛ دربر صایب تقدیر ایشان را در پیش  
قیصر اهانت بیشتر نموده رزان شد؛ چون بفدول  
مداخلتی در رکشت، از اسب فرود آمده ران و رکاب  
سلطان را برسید و عذر خواست؛ سلطان او را  
فرازش بسیار کرده مذهب داشت:

حکیم گفت نه تقدیر سابق است، رای

به هیچ حال، تو ندید خود مرر مگذار



نو سوزخوارِ آدمی بسیار افتد؛ در آن میان شخصی  
مُرده بنظرم در آمد که نصفی از آن خورده بود، همیانی  
در میان داشت، همیش دریده شده درمی چند  
از آن در زمین ریخته بود. آن نفرد را درهم  
آورده، بیک پای بدین جا خود را رسانیدم. ع  
ساخت که چو رابیننی خبر نو درین یافت

## و من اللبدائع الوقائع

سپهان ملک شاه، سعی خواجه نظام الملک  
در بر، صاحبِ تاج و سرور گشته بجای پدر نشست  
و از اساعه عدل و امانه جود، خلائق را مرده  
و خرسندود گردانید. گویند که فیض بفسد ایران لشکر  
کشیده، سلطان تاننی چند از محصرمان شکار بود؛  
فرجی از درمیان بدیشان بر خورده، سلطان را اتباع را  
دستگیر کرده در دند. سلطان علایمان را گفت  
”مرا نواصع نکنید و بکی همچون خود انگارید.“  
چون در بر روشن صمصرازان واقعه هائله را خف شد،

چنان می‌رسد که سعی مرا بسر نتیجه قهر خواهد بود،  
 توقع آن است که این پرتال و درازگوش را ناگل و  
 عیال من رسانید. ما آن سخن را حمل بر  
 رسواس نموده کما یفنی در ازاله آن می‌کشیدیم.  
 ناگاه در آن اثنا شهری از پیشه بیرون درنده  
 بر از حمله آورد. از از خر نیز آمده نامه  
 شهادت بر زبان راند و شهر او را در رنده  
 بختل برد؛ و همگان از فوت از متاسف شده  
 بعایت ملول و محزون گشتیم. چون شهر خورد  
 رسیدیم مدورگاش را برداشته بدر خانه اش بردیم  
 و حلقه در درش زدیم. ناگاه جوان خردش بیرون  
 آمد. ما را از دندانش حیرت دست داده از  
 موجب نجات سوال کردیم. گفت "شهر مرا به  
 پیشه برد. آزاری مهیب شدید. مرا بسجا گذاشته  
 بدان صوب توجه نمود. و من سر برداشته دادم  
 که با کرازی در جنگ است. فرصت غنیمت  
 دانسته آغار دردن کردم. و در اثنای فرار نظرم

این شل و شمائل که مراست، چه عجب که دندانش  
بغذنده را کور میسارد. دربر گفت:

لیکمی مردم، نه فکر روئی است

خوی فکر، مایه فکر نامی است

(فرگسی)

صورت از هزاران هزار یکی بیفتد، صورت

همگانرا شامل است؛ صورت پسندیده اقدام

نمای، تا محبوب دلبا شوی:

”گر خوی تو چون صورت بکوی تو باشد

حاشا که کسی را گله از خوی تو باشد“

(فرگسی)

سلطان را آن کلام حکمت انجام حوش افتاده، سیرت

را بجای رسانود که در اخلاق ضرب امثل گشت.

### حکایت

صاحب ”جامع الحکایات“ گوید که دوسمی مرا

حکایت کرد که رفیقی تا بعضی ناران سفر می رفتیم،

گذر ما ده پیشه افتاد؛ یکی از رفقاء گفت ”بخطا



# انتخاب از نگارستان

تالیف

قاضی احمد غفاری ( ۱۳۵۹ هـ )

## من النکات

مشهور است که سلطان محمود کرده منظر بود ،  
 روزی آئینه در دست داشت و نظر بر آن  
 می گذاشت ، چون در آنجا بفرار گراهِست چیزی  
 دید ، منالَم گشته بر خرد پیچید ، و همانا که  
 مناسب این گفته اند :

آئینه خرد را چو بصیقل دادم

درش کردم و پیش خرد بنهادم

در آئینه عیب خریش خندان دیدم

کز عیب دگر کسان نباید یادم

وزیر صاف ضمیر آنرا بذور فراست در ناخده پرسید

که " سبب ملال چیست ؟ " سلطان گفت " مقصود

است که دیدن پادشاه نورِ بصر می افزاید ، کنون





شده، در ارمندۀ سابق بندرِ عظیم بود؛ تا جرّانِ هر ملک  
 علی‌الحصرص چهارهای نصاری، در آنجا آمد و رفت  
 داشتند؛ اما حالا، چون شهرِ نلکته بندر  
 دلاں است، همه بنادرِ ننگاله شکسته شد، و کربندِ چهاری  
 که در دیگر اطرافِ دریای شور غرق شود معادّی  
 چائنّام باغده میشود؛ العبدۃ علی الرازی؛ و مدّ و  
 جرّ دریای شور در آنجا هم میشود. و خردس  
 حنکی آن ملک شهرتِ تمام دارد.



## دهاکه - جهانگیر نگر

این شهر در لبِ نهرِ رونهی کنگا واقع است؛  
 و شهر کنگا، موسوم به پدّا، از آنجا بقاصله سه  
 دره جاری است؛ از زمان سابق بهمین نام  
 (دهاکه) مشهور است؛ در عهدِ نورالدین محمد  
 جهانگیر پادشاه، به جهانگیر نگر موسوم شد؛ از آن  
 وقت تا اواخر سلطنتِ اردنگیریب، همین شهر صوره نشین  
 بوده. چون در عهدِ فطمت خرد نرّاب جعفر خان  
 شهر مرشدآباد را دارا سلطنت مقرر ساخت؛  
 از آن وقت آن شهر صوره نشین شد؛ درین وقت  
 هم از طرفِ سردارنِ کمبئی انگریز صاحبِ صلح  
 در آنجا، یعنی جهانگیر نگر، میباشند؛ و پارچه سعید  
 در آنجا بهترین بافته میشود.

## اسلام آباد - عرف چانگام

از قدیم‌الایام شهری کلان بوده است؛ و از مرشدآباد  
 سمتِ مایینِ مشرق و جنوب، بر لبِ دریای شور واقع

لشکر رسانیده \* مجرای دودخواهی و نیکار خدمتی  
 حرد بطور رسانید ؛ و بادشاه عالمگیر ، از غرض انگریز  
 بسیار راضی شده \* استعصارِ مطلبِ کمپنی انگریز  
 نموده . سردار انگریز در خراسان سندِ قرامین احداثِ  
 کوتهیها در ممالکِ محروسه ، علی الخصوص احداثِ  
 کوتهی بنگاله کرد ، و در حه پذیرائی یافت ؛ و فرمانِ والا  
 بمعافی محصولِ چهارات کمپنی انگریز و گرفتنِ  
 سه هزار رزیه در وجه پیشش بعشنددر و احداثِ  
 کوتهی صادر شد . مسر چارنک ، با احکام و قرامینِ  
 نادرشاهی ، از دکن مراجعت کرده ، بار به بنگاله آمد ؛  
 و در مکانی که به چانک مشهور است ، لشکر  
 اقامت انداخت ؛ و کلا را ، با سدر و پیشکش و  
 تحف و هدایا ، نزد ثواب حعفر خان فرستاد ،  
 و مطابق سند اجازتِ کوتهی کلکه حاصل کرده ، احداثِ  
 کوتهی نو کرده ، پایبندی شهر پرداخت ، و کار و بار  
 تجارتِ بنگاله جاری ساخت ؛ الآن آن کوتهی شهرت  
 دارد .



منفق ' از دست ر پا زدن هدم فایده متصور نکرد !  
 ناگزیر لنگر جهاز برداشت : و آئینه آفتابی را بالای  
 جهاز محاذی آبادانی شهر مقابل نموده ، آبادانی شهر  
 کنار دریا را با خندن نگر آتش رده ، روان شد !  
 فوجدار بجهت بدارک این معنی به تهاذه دار مکهزه  
 نوشت که جهاز رفتن نیابد ، به تهاذه دار مذکور زنجیر  
 آهنی ، که هر حلقه آن مقدار ده آثار سطر بود  
 و جهت اسداده راه آمد شد کشتیهای غنیم ارخنک  
 و قوم مگ ، از این روی دریا تا آن در ساخته ،  
 بدو بار قلعه ، تعبیه کرده مهیا داشت ، بر روی آب  
 نشید ! چهار زنجیر رسیده بند شد و از رفتار ماند ؛  
 مستر چارنک زنجیر را بشمشیر فرنگ در ده راه  
 نورد شد ، و چهار بدریانی شور رسانیده ، عارم ولایت  
 دکن گردید . و حرن بادشاه ارزنکزیب در آن ایام  
 در دکن بود ، و غنیم از هر چهار طرف رسید قلعه  
 بند کرده ، فحط عظیم در لشکر بادشاهی روی داده  
 بود ، سردار کوتاهی کرناژک رسید علالت بمحل جهازات



که عمدهٔ تجار بودند، پیشِ ممبر ناصر، فوجدارِ هوکلی  
 طاهر ساختند نه هرگاه نامحرمان بر بالای بام و  
 بالا خانه‌های مرتفع برآیند، موجبِ هتکِ حرمت  
 و بی‌شرمی بنگ و ناموسِ ما خواهد شد؛ فوجدار  
 حقیقتِ این حال را تصورِ قربِ جعفر خان مرصداشت  
 نمود، و متعاقبِ تمامِ معینه و شرما و بچا را بوزیرانه  
 ساخت؛ آنها تصورِ رسیدهٔ ظلم و استبداد نمودند؛  
 سوابِ جعفر خان پرورانهٔ نایبِ مضمون که رنهار  
 خشکی بالای حشوی نهند، و چوبی ندارند، نظام  
 فوجدارِ مرقوم قلمی نمود؛ فوجدار، بمجردِ ورودِ  
 پرورانه، مانع شده، معماران و تجاران را  
 حکم نمود که احدی برای بازِ عمّاران نرود،  
 آن عمّارات همچنان با تمامِ مانند مسنر چارنگ آورده  
 شده مسنعد، بجدبگ گشته، اما چون جمعیتِ قلیل  
 دست، و سرایِ یک منزل چهار دیگر در آن وقت  
 موجود نبود، و علاوهٔ آن حکمِ سوابِ جعفر خان غلبه  
 و اردحامِ معینه بسیار، و فوجدارِ نالادست بآنها

بنگله کرنا و کذا بمعنی مالک و خداوند است ، لهذا آن  
 دیه به 'کالی کذا' موسوم شد ، بمعنی مالک آن کالی است ؛  
 رفته رفته تغییر اسنّه الف و نای بحتائیه حذف نموده ،  
 تا کنون گویند . شرح آنادی ، این شهر ، و موجب قائم شدن  
 کوتهی بمعنی انگردز ، چنین است ، که در زمان نظامت  
 نواب جعفر خان کوتهی بمعنی انگردز ، که در بندر هوکلی ،  
 متصل لکوهکات و معنوره بود ، ناگاه بعد زوال آفتاب  
 که سرداران دگر بزمنازل طعام مشغول بودند ، در زمین  
 ویر شدن گرفت . سرداران انگردز افسان و خیزان بدر  
 رفته از آن در طه هلاک مضامین یافتند ، و دل مال و  
 سبب رقیب قعر آب گردید ؛ اکثر دی روح و بعضی  
 مردم نیز قتل شدند ؛ مسخر چاراک سردار همه آنها ،  
 دباغ بفارس ، گماشته کمبختی را ، که در لکوهکات متصل  
 شهر بود ، بقیمت گرفته ، اشعار آن را بریده ، احداث  
 کوتهی نموده ، طرح عمارات در منزلت رسید منزلت نمود ،  
 چون احاطه دیوار بپارشد ، و کار بآن رسید که مسقف  
 به شاه قیرها سازند ، شرفا و نجابتی مردم سادات و معلیه

ممالک بدگاه \* با مردم هندوستان فی الجمله مشابَهت دارند. از تعمیرات آنجا \* آنچه لیاقت تحریر داشته باشد \* بنظر بیامده مگر یک مکان امام بارگاه از تعمیرات فرات سراج الدوله \* و صفش مستعنی اعیان است \* مثیل آن در تمام ممالک هندوستان نیست ! اگرچه الآن از عشر عشیری نیست \* اما جزوی نموده آن نادگار کُلی است. این در بیت مولانا عرفی شیرازی \* رحمه الله علیه \* مناسب محل دیده ثبت شده :

چه قدر صبح شناسند سالکانِ درش  
که در حوالی آن شام را نهاده گذار  
رهی صفای عمارت که در نمازگاهش  
بدیده بار نگردد نگاه از دیوار  
و مکانات مونی جهیل و هیرا جهیل \* خردترین جا بود \*  
حالا از بسوخ کندیده شد \* و خراب بمصلی گردید .

### شهر کلکته

در سنین ماضیه دبی بود \* در تعلقه مصارف  
"کالی" نام بقی کُبه در آنجا است \* چون در زبان

با شاهزاده برار ندیده، بپهانه آن که معالمت  
 بنگاه از آن جا بعد مسافت دارد، از ملازمین  
 شاهزاده جدا شده در محصور آباد طرح اقامت  
 افکند، و عملاً زمینداران و قانودگوان و ارباب دقابر  
 دیوانی خالصه شریفه را در آن جا ساکن ساخت.  
 و در گهریه ده ویرانه محض بود، مجلس را و دیوانخانه  
 و کهچری پادشاهی آراسته بحصول مالواجب مقرر  
 کرد. و چون اماده بصره داری بنگاله و اردیسه  
 بانضمام دیوانی و خطاب مرشد قلی خان و عطای  
 خلعت فاخره و علم و نفاره و اماده منصب، مباحثات  
 اندوخت، بعد رسیدن محصور آباد، آبادی شهر را  
 بنام خود حکم کرده موسوم به، مرشد آباد،  
 ساخت. و دارالصرب مقرر کرده در سگاه، صرب  
 مرشد آباد، مسکوک نمود. اران وقت این شهر  
 صوبه نشین گردید. شهری خوب است. سکنة آنجا  
 در مصاحبت صوبه دار، با مردم شاهجهان آباد همصحت  
 بوده، شعار و گفتار شایسته و درست، بر خلاف دیگر





# انتخاب از ریاض السلاطین

مؤلفه

غلام حسین سلیم

(تالیف سنه ۱۳۰۰ هـ)

## مرشد آباد

شهر مرشد آباد شهری تان در رب دهر بهاکوئی واقع شده، در هر در کنار نهر، آبادی دارد. در ابتدا شخصی سرداگروی معصوم خان نام، سرانی در آنجا ساخته، معصوم آباد نام گذاشته بود؛ چون در عهد پادشاه درنگزب عالمگیر، ثواب جمع خان نصیری که خدمت دیونی اودسه داشت، بار طلب خان خطاب یافت، و بدو انی ممالک بنگاله سرافراری یافت، بعد رسیدن در حاکم نگر معروف بنگاله که در آن وقت جای حاکم نشین بود، و شاهزاده عظیم الشان، از حضور پادشاه اورنگزب، حکومت بنگاله اختصاص یافته، از پیشتر در آنجا بود، صحبت خود



هند آهرا قانگن می نامند. و در آن ولایت  
 عاریست که بعقدۀ ایشان منزل دور است و نام  
 آن دور آئی است. و مردم آن دور را به آئی  
 عقیدت بسیار است؛ و در سالی یک دور عید  
 میکنند. و در آن دور از هر قسم جانور که در  
 ولایت ایشان می باشد میکشند؛ و ثواب آن را به  
 آئی عید میسارند؛ و همچنین بهر یکسان را نیز  
 در آن دور بقتل میرسانند؛ و بهر یکان جماعتی اند  
 که حان خود را طعیل راه آئی میکنند و می گویند  
 که ما را آئی طلب کرده.

---



کج پنی میگردند؛ و در موضع پرسوتم از اعمال کج پنی  
 بتخانه ایست بر کنار دریای شور که شگرتترین  
 آن اقسام را جگنات می نامند؛ و اهل هند را  
 بجگنات اعتقاد بسیار است و درین بتخانه  
 هندوان بر خود رخمهای منکر میزنند و زبان می برند  
 و چون حای حراحت را بدان بست می مالند، آن رجم  
 انعام می یابد؛ و مومن و کافر هر که درپوش آن  
 بست بی ادبی نماید البته هلاک شود.

### کوچ

ماهن شرقی و شمالی بنگاله واقع شده، و یک  
 حدّش بولایت خطا منتهی میشود، و حدّ دیگرش  
 گوراکانست، و از سرحدّ خطا، که آن موضع را  
 آسام میگردند، تا ولایت کوچ بیست روزه راهست  
 و پیوسته مردم خطا بدانجا آمد و شد می نمایند  
 و حاصل کوچ ابریشم و فلفل و اسپ، که در

## اودیسسه

سی و چهار لک ردیسه جمع دارد و مشتمل  
 بر در سرکار است. و شکار پیل درین ولایت بسیار  
 میکنند و اهل آن دیر را کاغذ و قلم و سیاهی  
 نمی باشد چه برگ بار کاغذ ایشان است و از  
 آهن هیانی راست ساخته اند که یک سر از مقرص  
 است و سر دیگرش مانند درفش که از آن بر  
 برگ بار هر چه خواهند مرقوم میسازند و این  
 رقم تا سالهای دراز باقی می ماند. و قبل از  
 اسبیلای اعیانان راجه آن دیار مردی بوده که  
 نام و ازرا چهار صد زن بوده و جهت  
 کدام خانه علیحده ساخته بوده و در حین سواری  
 هزار کس بچه ها و سبدهای پر گل و ریاحین بر  
 سر و درش گرفته در زمین و یسار میفرفتند  
 و چون به منزل میرسیده در فرور بیلداران یا عچه  
 در کمال لطافت ترتیب میدادند و اودیسسه را



حسین نمودی ' در انتهای ماجرا صاحبش آن پارچه را  
 برداشته نزد نالی دیواری بر آمد ' و از هم کشوده  
 یک سر آن را بدست خود نگاه داشت و باقی آن  
 پارچه را نگهبانیت چون غبار در هوا ابعثاده بود  
 و چون سفیده صبح بر جهان طلوع نموده . و هم از  
 آورده یک تاج خان ' برادر شاهان ' فغان ' حاکم بنگاله ' ۱۰۰  
 جهت مراد عزای مندی مرستاده بود که بیست  
 و هفت درم طول ' و یک و نیم ذرع عرض  
 داشت ' هرگاه در مشقت نرسندی پنهان شدی ' و  
 از آن شخص که برسانت آمده بود بقل نموده که  
 در همین سال شخصی خاصه نامه بود که مفرمان  
 هزار روپیه بها کرده بودند . و حساب و الایت بنگاله  
 بر جیل و کنده و آنه است : که چهار جیل را  
 یک کنده ' و بیست کنده را یک آنه ' و شانزده  
 آنه را یک روپیه حساب میکنند .



و انریشم و فوغل و دار فاعل است و از میوه انبه  
و کیله و انداس خوب میشود و ایضاً میوه است  
موسوم بکولسه که شهابت تمام بخارنج دارد اما از  
خارنج لذیذتر است و در بر شکل مدام ابر چون  
دست کریمان در ناردن است و از عایت بآرنجکی  
تمام آن مملکت یک دریا میشود و مدار آن دبار  
بر کشتی است و سکنش نساجی را نیک متبع  
کرده اند چه خاصه و ممل آن مملکت تا نام است  
و ریسمان خاصه و ممل را درایر طلا بیع و شرا  
می نمایند محمد یوسف هردی که از مسعودان زمان  
می ریسست برخی امور عربیه هند را جمع کرده  
رساله ساخته و در آن رساله آورده که روزی در یکی  
از شهرهای بنگاله شخصی پارچه در بیع داشت که  
مدققان تاریک بین آن جنس پارچه بچشم ندیده  
بودند بلکه گوش نیز نشنیده و لطفش بعایتی  
که پرتو ماه و آفتاب در مقابل آن سطر و صحیم  
بودی و عکس آب و آئینه در برابرش درشت و



بیر بدست آورد و قدری رهر مرستاد تا در کار  
 شهاب بدین آرد و در سال شصده و چهل و هفت  
 بی منازعی هر مور را متصرف گشته قیس و بحرین  
 و جلفا را نیز اضافه ساخت و سی سال حکومت  
 نمود و در شصده و هشتاد و پنج درگذشت.

### بنگاله

ولایتی است در عایت وسعت؛ طویش سی صد  
 کرده و عرض در بست و هفتاد کرده است  
 و هر کردهی یک میل است شرقیش متصل آب  
 شور است که عذرات از بحر عمان باشد غربیش  
 پرگنده سرچ گره است که متصل صوبه بهار است  
 و شمالیش بولایت کوچ منتهی میشود و جنوبیش  
 برگنه جلیسر است که مابین اردبسه و بنگاله واقع  
 شده و از مملکت بنگ است و هوای بنگاله  
 نهایت اعتدال را دارد و حاصلش برنج و نیشکر

پادشاه هرمور را طلب داشتند بشرطی که  
 حاصل زکات سه حصه فرنگیان و یک حصه هرموزیان را  
 باشد و پادشاه از صلاح و دمای ایشان تجارز  
 نماید؛ بعد از انعقاد عهد و میثاق، هرموزیان سلطان  
 محمد بن سلطان سیف الدین بن سلطان تورانشاه را  
 که در آن زمان بسطنت بر داشته بودند، آورده در هرمور  
 سکونت نمودند و از آن زمان تا حال، ملوک آن دیار  
 در غایت بیفقدری و بی نصیبی روزگار میگذرانند  
 و از سلطنت همین اسمی دارند. و نسب سلاطین هرموز  
 بملک رکن الدین محمود فلانی میپیوندند. در "معجم  
 الانساب" آمده که چون سلطنت هرمور به سلطان  
 شهاب الدین، که آخرین سلاطین قدیم هرموز بود و  
 بعایت هموار و کم آزار میزیست، رسید، ملک  
 رکن الدین، که همتی شگرف و تدبیری راسخ داشت،  
 بسیاری از مردم ویرا نداده و دام و احسان انعام میدهد  
 و رام خود ساخت و بدان نیز اکتفا ناکرده رسولان  
 برانگیخت و نامه ها در کار کرد تا دل خائون ویرا





مرد وطن کردند؛ اما در "مجمع الانساب" آمده که  
ایار نام فرکی، از عظامان امیر محمود غلامی، بندر  
"جرزن" را دارالملک ساخته؛ و در زمان سلطنت  
سلطان شهاب الدین بن سلغر شاه که معاصر سلطان  
یعقوب بود، نامداد رئیس نورالدین، "هرموز"  
ندخت تصرف فرنگیان آمد؛ باعث آنکه چون سلطان  
شهاب الدین بر مسند حکومت تکیه زد، دست تعدف  
و عناد و جور و سبداد دراز کرده، اعمال ناشایست  
از وی به حصول پیوست، و رئیس نورالدین چند  
مرتبّه ویرا تصدّعت کرده، موثر نهفتاد، لاجرم جمعی  
نزد فرنگیان "برده" فرستاده ایشانرا در گرفتن بندر  
"جرزن" اعرا نمود، و ایشان ابدمعنی را عذمت دانسته  
با جنود هرموز بر کفّار دریای "جرزن" آمده در  
روز قلعه بنا نهادند، و اهل هرموز چند کُرب جنگهای  
مردانه نمودند، اما کاری از پیش نداشتند بود،  
لاجرم قطع تعلق کرده به بندر "کشم" گریختند، و  
فرنگیان بر هرموز مستقری گردیده، بنا بر مصالحت وقت



شدها چندان باران بارد که اثر قدم آنحضرت شده  
 شود و باز صباح ظاهر گردد. صاحب "عجایب  
 البلدان" آورده که در جزایر سراندیپ درختی است  
 که هر شب وقت سپیده دم ورقه از آن فرود آید  
 که در یک صفحه آن کلمه "لا اله الا الله محمد  
 الرسول الله" و در صفحه دیگر آیدی از قرآن نقش  
 باشد و مالک آن ملک آنرا ضبط کرده؛ در هر  
 دردی و علنی که بکار برد صحت مرین آن گردد.

### هرمز

از اممات جزایر بحر فارس است. ابتدای  
 اردشیر بابکان بر ساحل دریا شهری ساخته موسوم به  
 "هرمز" گردانید. چون از ممر دردان و مفسدان  
 همیشه خللی بر آن راه می یافت، هراتینه ملک  
 قصب الدین نامی، که حاکم آنجا بود، به بندر  
 "جرون" که الحال هرمز عبارت از آنست، رفت.



## انتخاب از هفت اقلیم

مؤلفه

ممن احمد رازی (تالیف سنه ۱۰۰۲ هـ)

### سراندیپ

حزیره ایست از بحر هند که اطراف آنرا هشتاد  
 فرسنگ گرفته اند و چند معدن از زر و سیم و  
 نقره و الماس دارد. و حضرت رسالت صلی الله  
 علیه و آله و سلم بهشت که بهترین نعم میده است و  
 خوشترین مساجد مسجد انصاری است و به کونین جزایر  
 حزیره سراندیپ. و در آنجا کوهی است موسوم  
 به هیون که نزول حضرت آدم علیه السلام از بهشت  
 بدان کوه بود و اثر قدم آن حضرت در آن کوه  
 ظاهر است و بی اثر باد و باران همیشه روشنی  
 مثل برق از آن کوه ظاهر شود و نیز گویند

"بهتر ازین چه باشد" اما باید نیست خواجه ازین  
 خرابه‌ها، که سابق معمور ترین آبادیها بوده، بوسه  
 مهر و کابین من دهی." بر میگردد "این سهل  
 مصدق است، اگر پادشاه انتظار سلطنت میکند،  
 من بزرگی هزار خرابه میدهم، که همه در اول  
 امر درست بهرام در آبادی شهرت کلی داشت."  
 گویند پادشاه از بزرگوار و مؤبد مؤبدان متعجب شد، و  
 از او دستور العمل خواست، و آن مرد کامل، گوش  
 هوش بهرام و دامن درایت او را، بجواهر گرابهای  
 مراعات و حکم و آلتی نصایح و عذر، مزین و متکامل  
 نمود؛ و پادشاه چون بآن کفده عمل کرد، چنان در  
 دولت و سلطنت بالا گرفت، و رعایا آسوده و  
 خوشحال شدند، ده گفتند: روزهای پادشاهی بهرام بن  
 بهرام همه چون روز عید است؛ و ایام مردم، از  
 خاص تا عام، سعید.



میآمد، مهتاب، روز و دشت را روشن کرده بود  
 دربنفست خیالی، دحاطرش خطور نمورد، مؤبد  
 مؤبدانرا خواست که با او سخن نمایند، با بهتر  
 مشغول و معطوظ باشد؛ آنمرد دانش هوشی  
 بکمال داشت، و برای بدتر ددشاه و بیقسط از  
 از سیرت اسلاف و بیاهن ری چیزها میگفت،  
 با رسیدند بخوانه که پیشتر ر معموره های معبر  
 بشمار میآمد، و دربنفست حوز دومان در آن  
 کسی سکنی نداشت.

وقتیکه بهرام و مؤبد مؤبدان دحره های حوالی  
 مدائن رسیدند، دیدند در بوم ناعم صغیری میزنند،  
 بهرام گفت: "آیا کسی هست که زبان این مرغان  
 بداند؟" مؤبد مؤبدان گفت: "بلی پادشاه!  
 خداوند دانا دانش این زبان را مخصوص من  
 فرمود." بهرام گفت: "پس بگو، به بینم چه  
 میگویند." گفت: این جعدنر است، و آن یک  
 ماده، آن این را خراسنگاری میکند، ماده میگوید

و خوشگذرانی، و اعراط در اکل و شرب، و  
استیفاء لذات، و سیر و گردش، و شکار و  
تفرج، مشغول شد، و از مملکت داری نار  
ماند، و از حال رعیت غافل گشت، املاک را  
به نزدیکان خود و ملازمان و خواص حضرت سلطنت  
باطعام و قبول داد، دست خدام را از هر جهت  
باز و بهر طرف دراز گردانید، وزرا و عمال  
دوران، چون علی پادشاه و بی اعتدالی او را  
به مملکت داری دیدند، بی خوف و هراس  
هرچه خواستند کردند؛ لهذا آبادیها و دهکدهای  
گداشت، دهها زبان و بی سکنه افتاد، از  
مالیات کاست، خزانه عامره چون معز نادان  
بهی ماند، مواجب و رواتب لشکری و کشوری  
مبتدل به وعد و وعید گردید؛ قوت دولت رفت،  
قوت ضعف و نکست شد؛ در بختل زوری بهرام  
سوار گشت و بتفرج گاه و شکار رانده بکامرانی  
میگذراند که شب در رسید، پادشاه بطرف مدائن

و گفت: این بدائع را از آسمان آوردم: جمعی از دیدن آن صور حیرت کرده نمایی ایمان آوردند؛ و از با جماعتی از پیروان خود بایرون مراجعت نمود؛ و با بهرام ملاقات کرد؛ و از راندن خود خواند؛ و خانم کارش آن شد که گفتیم؛ و پیروانش نیز همان دیدند و بهیر و پیغمبرشان دید؛ و زمانی در نقاشی صرب المثل است؛ و از مهارت از در اصول و فنون این صنعت چهره گفته اند؛ از آن حمله کردند؛ با انگشت خود بی اسباب دیره کشیدی که قطر آن نذیع درع بودی؛ و چون با اسباب نسبت محیط و مرکز دایره را می سنجیدند همه جای آن درست و صحیح بود.

## بهرام بن بهرام

مدت سلطنت بهرام بن بهرام هیفده سال بوده و دیگران هجده سال و پیشتر گفته اند پادشاه در اول سلطنت خود بن بروری



در احوال شاپور دگر رفت که 'مانی نقاش'  
 ظاهر شد، و دعوی ثبوت کرد، و ابتدا شاپور بار  
 گزید، و بعد بار بدین مجوس نارگشت نمود،  
 و مانی بهدروستان رحمت؛ اینک مزدا للوصیح گوئیم:  
 در آن مدت که مانی این مدتی، شاکرِ ماردوان،  
 از ترسِ شاپور از ایران گریخت، بعید، بعضی از  
 مورخین، از راهِ کشمیر عازمِ بلادِ هند گردید، و از  
 آنجا بترکستان و ختا رخت کشید، و کارِ او در  
 آنحدود بالا گرفت، و در انتهای سهر، غاری در  
 کوهی دید، تا فضا و هوای خوش و چشمه آب،  
 قوتِ نگاهِ بدان عازِ برد، و مردها را گفت "من  
 به آسمان عروج میکنم و یکسال میمانم، پس از این  
 مدت در حوالیِ فلان عازِ منتظر من شوید." این  
 گفت و بعارِ رفته؛ در آردانِ عزتِ نقشهای بدیع  
 در لوحی یا نقابی ساخت، و 'ارژنگ مانی اسم'  
 آن نقشهاست؛ چون سال بسر رسید، و از غار  
 بیرون آمد، آن نصایر را معجزه خود قرار داد،





با دروغ بدگويان ظاهر شود؛ چه در آن آران کسيکه  
عصری بم داشت بدشاهی برداشته نمیشد؛ گویند  
یکی از سلاطین همد در برشت؛ که اگر فلان متاع  
خری؛ پس از چندی؛ در بر مروشی؛ هرمز گفت  
"بلی؛ اما چون نادهایان داررگانی کنند داررگانان  
چه کنند؟"

### بهرام بن هرمز

بهرام بن هرمز ددشاهی حلیم و با نانی و  
نیک سیرت بود؛ و سه سال و سه ماه و سه روز  
سلطنت نمود؛ در آنم بهرام بن هرمز؛ مای؛ گرفتار  
و دستگیر شد؛ پس ر آن که در سال باطراف  
میگردخت؛ و در اصاع بدان میشد؛ بهرام علما را  
جمع برده بر آن داشت که با مایی مدحیه کنند؛  
پس از گفتگو ناده و درا ملزم نمودند؛ بهرام حکم  
کرد ازرا کشتند؛ و پوستش را کزدند؛ و برار  
گاه کردند؛ و بر در یکی از دروازه های  
چندی شاپور؛ آویختند.

بیا، تا ترا در حرم سرای خود جای دهم. دختر  
 گفت: "من از پشتِ مهرکم و از اردشیر میترسم."  
 شاپور قسم خورد که از چیزی به اردشیر نگوید.  
 دختر تا شاپور آمد، و شاهزاده و ترا بونی گروست،  
 و هرمز از بطنِ او و پشتِ شاپور قدم درین  
 حران نهاد. سالی چند چون بگذشت، روزی اردشیر  
 بهانه شاپور آمد، پسری رسا و دردمند دید، از  
 نشش پرسید: شاپور سرگذشت را براستی برای  
 پدر گفت؟ اردشیر شاد شد، و هرمز را بوسید، و  
 گفت: "شکر خدای را که گفتار ستاره شناسان اینطور  
 بحقیقت پیوست." هرمز که هم فرزندِ من است  
 و هم از اژادِ مهرک شاهنشاه ایران شود."  
 هرمز در پادشاهی شاپور حکومتِ خراسان میکرد  
 و در کارِ شمرداری کوششی تمام داشت؛  
 بدخواهانِ رشک برده، بشاپور گفتند: "شاهزاده خیال  
 دارد بر تو بشورد، و خود پادشاهی کند." هرمز  
 شنید، و دستِ خود را برده نزد پدر فرستاد.

## هرمز بن شاپور

هرمز در صورت ر بالا شصه بعد خون اردشیر  
 بود، و قوت و جوانی بکمال داشت؛ چون هرمز  
 پادشاه شد، بعدالت پرداخت، و راه نیاکان خود را  
 پیش گرفت، راستی پیشه نمود، و مدت  
 سلطنتش یکسال و ده روز بود؛ رستاق رام هرمز را  
 از آباد کرده است؛ اکثر مورخین عجم نوشته اند:  
 هرمز از بطن دختر مهرک است، و مهرک یکی  
 از سلاطین فارس بود؛ چون اردشیر او را بکشت،  
 بعدها منجمین بار خبر دادند که شخصی از نژاد  
 مهرک بر اردنگ سلطنت ایران خواهد نشست؛  
 لهذا اردشیر در قطع نسل مهرک اصراری داشت،  
 دختر مهرک از ترس اردشیر سر نه بیابان نهاده  
 پناه بشبانی برد، روزی شاپور در شکار شده  
 نزد شبان آمده آب خواست، دختر برای شاهزاده  
 آب آورده ضمناً دل او را ربود، شاپور گفت: «نامن

هو دو بهم مایل شدند و مهر ورزیدند و بعیله آن دختر شاپور حضر را گرفت و صیزن و انعامِ ارا کشت و دختر را در شهری موسوم به 'عين النمر' از بلاد جزیره بزمی گرفته با وی هم آغوش گشت؛ آن شب یا شب دیگر دریافت که آن دختر از برگِ کلی راجه شده گفت "مگر تو این فن را تا چه پرورده که از گل آزرده می شوی؟" گفت "پدرم مرا تا مغزِ قلمِ گوسفند و شدیکه از زنبورهای عسلِ حوان حاصل میشود و شرابِ ناب پرورده است". شاپور گفت "تو چون تا چنان پدری این چنین کردی با من چه خواهی کرد؟" پس فرمود "گیسوی ارا بدم اسپری سرکش بستند و در بیابان رها کردند و اسپ را هی زدند؛ شمس ارا در خار و خارا کشد تا پاره پاره شد و اکثر شعرا در اشعار خود یادی از 'صیزن' کرده اند.

نوادر عهدِ شاپور بن اردشیر یکی داستانِ اوست  
 با پادشاهِ حصر و شرح آن را اینقرار است.

این امیر میفریستد: در جدلِ تکریت، میانِ  
 دحله و مراب، شهری بود موسوم به حضر، و  
 پادشاهی داشت به دریا، سَاطِرُون، میگویند، و اعراب  
 در میزن می نامیدند: و از حیره را، یعنی  
 بلاد و ارامی و مع سینِ دحله و فرات را در تحتِ  
 تملکِ خود در آورد، و لشکر بسیار جمع کرده در  
 رقتیکه شاپور در خراسان بود فواحی عراقِ عرب  
 دست اندازها کرد: چون شاپور از خراسان باز آمد و  
 بطولِ میزن ندانست، قشون به حصر کشیده آنرا  
 محاصره کرد، و آن حصار چهار سال یا در سال  
 طول کشید، و کشادنِ قلعه میسر نشد: میزن دختری  
 داشت نصیره نام، که از سرور و ماه و کل در اکولی  
 گرو میبرد: روزی بآنادی میبرد شهر آمده شاپور را  
 دید، و حنائیکه از تمامِ رتبان در صاحت  
 میگذشت، شاپور هم میانِ مردانِ نمایشی داشت.



سوم — آنکه جنگ مردم برای فایده نه از  
روی هرای نفس؛

چهارم — آنکه دایها را حدب مردم بمحبت بدون  
کراهت و سترس بدون کنه؛

پنجم — آنکه عذاب مردم بسزای نساء و جرم  
نه از جهت تغیر و غضب؛

ششم — آنکه بهمه کس مانتعاج ار را دادم  
بدون آنکه کسی را بحیل چیزهای عذر  
لایم اندازم و منبلا نه بلید و نچمل  
و تعیش بمعنی سازم؛

شاپور را اعراب "شاپور الجرد" لقب داده  
چه جند در عربی بمعنی لشکر است و چون شاپور  
لشکری بیشممار داشت داین لقب ملقب گشته؛  
و در فارسی ار را "نمرده" گفته اند یعنی اهل  
فرد و درم؛ و شاپور خود پسرش هرمز را در حال  
حیات ولیعهد کرد؛ و کلمات متین ارین بدشاه روان  
نقل نموده اند؛ و از سخاوت ار چیزها گفته؛ و ار



مسعودی میگوید: مدت سلطنت شاپور بن  
اردشیر سی سالست. و بعضی سی و یک سال  
و شش ماه و هجده روز نوشته اند؛ از نا مارک  
عالم جنگ ها کرده، و رستاقها آباد نموده و شهرها  
ساختم؛ و در ایام از 'مانی' نفاس معرفت ظاهر  
شده، بدعوائی نبوت پرداخت، شاپور دین مجوس را  
راگداشده پسر از گشت، لکن دار بآئین  
مجوس رجوع نمود، و مانی بکشد رفت؛ گویند  
پادشاه روم بشاپور نوشت: "من رسم و راه ترا  
در سیاست مدن و نگاهداری لشکر و سایر امور  
پسندیده ام، و میخواهم همان طریقه را اختیار کنم"  
راه آنرا من بنما. شاپور در جواب نوشت  
من بچند خصلت دارای این مزیت شدم:  
اول — آنکه هر چه امر یا نهی کردم جد  
نمودم و آنرا نارنجبه نشردم؛  
دویم — آنکه در دود و رعیت تعالی را هرگز  
جایز ندانستم؛



رومیه انگری میباشد؛ شاپور چند بار با عساکر  
 روم مصاف داده، و در ابتدا رومیها غالب  
 میشدند، آخر الامر در یکی از جنگها، بنابر خیانت  
 یکی از همراهان والرین، این امپراطور اسیر و  
 گرفتار چنگ قهر شاپور گشت، و الحق این  
 پادشاه ساسانی با قیصر روم برسم انسانیت رفتار  
 نکرد؛ هر وقت میخواست سوار شود، می گفت،  
 حمایل امپراطوری بگردن والرین بدبخت  
 می انداختند، و او را نزدیک اسب شاپور حاضر  
 میکردند، والرین پشت را دوش کرده، شاپور پا  
 بر پشت او میگذاشت و سوار اسب میشد؛ بعد از  
 چند سال که این خواریرا بآن پادشاه داد زنده ویرا  
 پوست گند، و پرستش را در معبدی آویخت،  
 و دانشمندان ایران را اندالدهر در ریر خجالت  
 رومیها گذاشت؛ و اگر از شاپور این خلاف مردمی  
 و جوانمردی دیده نشده بود از سلاطین بزرگوار  
 بشمار میآمد و حکایتی داشت.





## انتخاب از تاریخ ساسانیان

—::—

### شاپور بن اردشیر

شاپور بن اردشیر شادردان شوشدرو را بساخت  
و آن یکی از بند های محیب مشرق زمین است  
و چندین شهرهای معتبر بنا کرد. شاپور درمیا را  
در نصیبین محاصره کرد، بعد امری در خراسان  
حادث شد که نوجه از بد انصرف لازم نمود، رفت  
و بارآمد، و در نصیبین دست یاف، جمعی  
را کشت، و بعضی را اسیر کرد، و غنیمت  
بسیار در اینجا از را نصیب شد؛ بعد بطرف  
شام راند، و بسیاری از شهرهای این مملکت را  
گرفت، و پادشاه روم داد، انطاکیه محاصره کرد،  
و او را دستگیر نمود، و با جمی آورده در جندی شاپور  
سکنی داد؛ پادشاه روم که، صاحب تاریخ  
کامل میگردد، دستگیر شاپور شد، و الرین، قیصر



مهمان باش. " گفت " فردا بار آیم. " رفت  
 و چون سرِ کوی رسید، پسری را از آن او بدر  
 و پنهان کرد، چون نخستند و ندا در شهر  
 دادند، بزرگان گفت " من باری دیدم که کودک  
 میبرد. " امین فریاد برداشت که " دروغ و  
 محال چرا میگوئی؟ بارِ کودکی را چون  
 برگیرد؟ " بزرگان بخندید و گفت " در شهری  
 که موش فد من آهن بخورد خورد، باری  
 کودکی را بمقدار ده من برتراند گرفت. " امین  
 دانست که حال چیست، گفت " موش آهن نخورده  
 است، پسر بازده و آهن بستان. "

---



دوریکه قضا باشد، کوشش نکند سود،

دوریکه قضا نیست، در از مرگ روا نیست

### حکایت

آوردند اند که بازرگانی بود اندک مایه،  
و میخواست که سفری کند، صد من آهن داشت،  
در خانه درستی بر سبیل ودیعت نهاد، و  
رفت؛ چون بار آمد، امین ودیعت را فروخت،  
و بها خرج کرد، بازرگان دوری بطلب آهن بنزدیک  
او رفت، مرد گفت آهن تو در بیعوله خانه  
بنهاده بودم، و احتیاطی تمام نکرده، آنجا سوراخ  
موش بود، تا من رافع شدم تمام به خورد  
بازرگان جواب داد که "راستی میگوئی، موش  
آهن را سخت دوست دارد، و دندان از بر  
خائیدن آن قادر باشد." امین شاد شد،  
یعنی پنداشت که بازرگان نرم گشت، و دل  
از آهن برداشت، گفت "امروز بخانه من

سنگ پشت ساعتی خاموش بود، آخر بی‌طاقت  
گشت و گفت "با کور شود هر آنکه نذراند."  
دید.

دهان گشادن همان بود، و از بالا در گشتن  
همان، طمان آواز دادند که بر درستان نصیحت  
باشد :

بیکخواهان دهند بپند، و لیک  
نیک بختان برند پند پذیر  
پند من، گرچه نیکخواه در ام،  
کی کند در تو، سنگدل، تاثیر

سنگ پشت گفت "اینهمه سودا ست، چون طمع  
اجل صفرای بیز کرد، و دیوانه زار روی بکسی آرد،  
از زنجیر گسستن فایده حاصل نباید، و مکر و  
حیلت سود ندارد، و هیچ عاقل دل در دفع آن  
نپزند، إِنَّ الْعَذَابَ لَا تَغِيثُ سِوَاهَا

از مکر حذر کردن در روز، روا نیست :

روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست



بوش است و هر کجا که روم اگرچه در حصص  
و نعمت باشیم بی دندار نرسد از آن نفع و لذت  
نیابیم، اما تو اشارت مشفقان و قول ناصحان  
سنگ داری و آنچه بمصلحت مآل و حال تو  
پیوندد بر آن نفاق نکنی و اگر خواهی که  
ترا بدریم شرط آنست که چون ترا بدادیم  
و در هوا رفتیم جند آنکه مردمان را چشم بر ما  
آمد اگر چیزی گویند راه حدل بر بدی و  
الله لب کشائی. "سنگ پشت گفت "فرمان بردارم  
و آنچه از روی کرم و مروت در شما را حب  
نود بحای آرند و من می پذیرم که دم نروم  
و دل در سنگ نکنم. ایشان چو بیامردند  
و سنگ پشت میان آن چوب محکم دندان بگرفت  
و بطن هر دو جانب چوب را برداشتن و از او را  
میدردند: چون باز هوا رسیدند مردمان را  
از ایشان شگفت آمد، از چپ و راست آوار  
مخواست که "بطن سنگ پشت را میدرد."

## حکایت

آورده اند که در آبگیری در بطر سنگ پشتی  
 ساکن بودند و بهکم مبادرت درستی و  
 مصادقت داشتند ناگاه دست روزگار غدار رخسار  
 حال ایشان بحر اشد و سپهر آئینه فام صورت  
 معارفت بدیشان نمود و در آن آب که مایه  
 حیات ایشان بود نقصانی پدید آورد فاحش  
 بظان چون آن بدیدند نزدیک سنگ پشت  
 آمدند و گفتند "بوداع آمده اسم پدرود باش"  
 ای دوست گرامی و رفیق موافق! "سنگ پشت  
 از درد فراق بنالید و از چشم اشک ببارید  
 و گفت "ای دوستان و یاران! نقصان آب را  
 مضرت در حق من بیشتر است که معیشت من  
 بی آب ممکن نگردد و اکنون حکم مرگت و قضیت  
 کرم آنست که بگردن مرا رجهی اندیشید  
 و حیللی سازید." گفتند "رنج هجران تو ما را

ندود، ولی از خدوت و نجاست بی بهره، تا خود  
 گفت " غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد،  
 و اکنون رفعت حیات است، هر چند تدبیر هنگام  
 بلا فایده بیشتر ندهد، و از ثمرت رای در وقت  
 آفت نمایی زیادت متوان یافت، با اینهمه  
 عامل از منافع دانش هرگز نومید نشود، و  
 در دفع مکائد دشمن تاخیر صواب ندیند، و رفعت  
 نجات مردان و هنگام مکر خردمندان است. " پس  
 خود را مرده ساخت، و بر روی آب مسرفت،  
 صیادان پنداشتند که مرده است، از راه پنداختند  
 و از خریشتن را بحیله در جوی امکند و جان سلامت  
 ببرد، و آنکه غفلت بر احوال وی غالب، و  
 محض در افعال وی ظاهر بود، حیران و سرگردان  
 و مدهوش و پامی کشان چپ و راست میسرفت،  
 و در فرار و شیب میشد، تا گرفتار آمد.

---



خاک خورد شد. " همه بر مرکب شادی سوار گشتند  
و در مرغزار امن و راحت جوانی نمودند.

### حکایت

آورده اند که در انگیزی از راه دور، و از  
کدربان و نعره ایشان مصون، سه ماهی بودند،  
در حازم و یکی عاجز، از فضا روری دو صیاد بر  
آن گذشتند، با یکدیگر میعاد نهادند که دام  
بیارند و هر سه را بگیرند، ماهیان این سخن  
بشنودند، آنکه حزمی داشت و بارها دستبرد  
زمانه جانی و شوخ چشمی سپهر عذار دیده بود،  
و بر بساط خرد و تجربت ثابت قدم شده، سبک  
روری بکار آورد، و از آن جانب که آب آمدی  
بر فور بیرون شد، در این میان صیادان  
رسیدند و هر دو جانب آبگهر دام محکم ببستند، آن  
دیگری که تحروری داشت از پورایه خرد عاطل



چيست؟" گفت در صحبت من خرگوشی فرستاده بودند در راه شیری بسند، هرچه گفتم، غذای مایک است، النعام نذرد، و جفاها را داد، و گفت این شکارگاه من است و مید آن بمن ارجح که قوت و شوکت من رسد است، من نشاتم تا مایک را خنر کنم، شهر برخاست و گفت "اورا بمن نمای؟" خرگوش پیش استاد و شیر را بمن چاهی برد که صفای آب آن چون آئینه بشک بعضی صورتها نمودی و از صاف چهره هر یک در شمردی و گفت "در این چاه است، و من از وی میترسم اگر مایک مرا در بر گیرد خصم را بدر نامم." شیر اورا برگرفت، و در چاه بگرفت، مثال خورش و از آن خرگوش نداد، اورا نگذاشت و خود را در چاه افکند، و عوطه بخورد و جان شیرین بمالک سپرد، خرگوش سلامت باز رفت و وحوش از صورت و کیفیت حال پرسیدند، گفت "اورا در آب غوطه دادم، که چون گنج قارون

بلا، و تو در نگاپوی طلب، اکنون چه‌زی  
 اندیشیده‌ایم که ترا از آن فراغت، و ما را امن  
 و راحت باشد، اگر عرصِ خویش از ما زائل  
 کنی، هر روز موظف یکی شکار بوقت چاشت  
 بمطبخ ملک فرستیم. شیر بر آن رضا داد،  
 و مدتی بر این بگذشت؛ یک روز فرعه  
 خرگوش آمد، یارانش گفت: "اگر در فرستادن  
 من ملاحظه کنی کنی، شما را از حر این جدّار  
 خونخوار و جان ستانِ سنگار برهانم." گفتند  
 "مضایقتی نیست" - از ساعتی توقف کرد تا  
 وقت چاشت شیر بگذشت، پس باهستگی سری از  
 رفت، شیر را ننگدل دید، و آتش گرسنگی  
 او را بر باد نند نشانده، و فروغ خشم در حرکات  
 و سکنات او پیدا آمده، چنانکه آب دهان از  
 خشک شده برد، بقصد می‌گوشید، و نقض عهد  
 را در خاک می‌چست، چون خرگوش را دید آواز  
 داد که "ار کجا می آئی و حالِ وحوش

تا در مستقیل نور دیده و میوه دل من ' ار  
 قصدِ ار ایمن شود " . شگل گفت " این تدبیر  
 بابتِ خردمندان نیست " چه خردمند قصدِ  
 دشمنِ نرجهی دزد که در آن خطر جان نباشد . "

### حکایت

آرد و اند که در مرغزاری که نسیم آن بوی  
 بهشت را معطر کرده بود و عکسِ آن روی فلک  
 را منور گردانده ، از هر شاخی هزار  
 ستاره نماند و در هر ستاره هزار سپهر حیران  
 و وحشِ بسیار ، بسببِ چراخور و آب ، در  
 خصبِ نعمت بودند ؛ لیکن بمجاورتِ شیر آنهمه  
 نعمت و آسایش منقص بود ، روزی فراهم آمدند  
 و بنزدیکِ شیر رفتند و گفتند " تو هر روز  
 پس از رنجِ بهار و مشقتِ فراران ، از ما یکی  
 شکار میتوانی شکست ، و ما پیوسته در مقامات



## حکایت

آروده اند که راعی در کوهی بر بالای درختی  
 خانه داشت و در حوالی آن سوراخ ماری بود  
 هرگاه بچه کردی مار بخوردی راعی بوجه  
 موعظت نزدیک مار آمد و گفت "ای برادر  
 در رموز متقدمان و مثال حکیمان بخوانده که  
 مَنْ سَلَ سَيْفَ النَّعْيِ قُتِلَ بِهِ

هر که بهج ستم کشد بیرون

فلکش هم بدان بریزد خون

البته موعظت را مفید نیامد چون از حد  
 بگذشت و راعی درمانده شکایت بر شکل برد  
 که درست از بود و گفت "می اندیشم که  
 خود را از بلای این ظالم جان شکر برهانم"  
 شکل پرسید که "بجبهه طریق قدم در این  
 مهم خراهی نهاد؟" گفت "می اندیشم که چون  
 مار خفته باشد چشم جهان بین او را برگذیم"



نتوانستی دید و نه از من بدگمانی صورت  
 بسوی - بند بزم این همه مال که می بینی  
 بدست آمد - اما زبهار تا این بقیع را بکسی  
 ندا موری که از آن خللها زاید. " دران بشنودن  
 آن ماجرا و باموختن افسون شاد شدند و  
 ساعتی بوقف نمودند چون طن افتاد که  
 اهل خانه را خواب ربود مقدم دران هفت  
 بار بگفت " شولم ! شولم ! " و پای در روزه  
 کردن همان بود و برگردن امپادن همان  
 خداوند خانه برحشت و چو ندستی برداشت  
 و شانه هاش بگرفت و میگفت " عمر عزیز  
 نزیان آوردم و مال بدست کردم تا تو کافر دل  
 پشواره بندی و بدری آخر نگیری که  
 تو بستی ؟ " درد حوب داد که " من آن غافل  
 نادانم که دم گرم تو مرا برادر سرد نشاند. "

مرد گفت "ار این سؤال اندر گذر" اگر ز سنی  
 حال با تو نگریم کسی دشورد و مرد ما را ند آید.  
 زن مراجعت الحاج در میان آورد، مرد گفت  
 "ترا ار این سؤال چه مقصود است؟ و رناسرا  
 با غوامض اسرار مردان چه کار؟" گفت "میخواهم  
 نا بدانم." گفت "این مال ار دودی جمع  
 شده است که در آن کار استاد بودم" و افسونی  
 دانستم که شبهای مُقَمَّر پوش دیوارهای ترانگهان  
 بایستادمی، و هفت بار بگفتمی شولم! شولم!  
 و دست در روشنائی مهتاب ردمی، و یک حرکت  
 بپام رسیدمی، و بر سرِ درون ناسنادمی، و هفت  
 بار بگفتمی شولم! شولم! و ار روزن فرود  
 آمدمی بهرنجی، و در میان خانه بدیدادمی، و  
 هفت بار دیگر بگفتمی و همه نقود خانه پوش  
 چشم من طاهر آمدی، بقدر طاقت برداشتمی و  
 هفت بار دیگر بگفتمی، بر مهتاب ار روزن  
 بر آمدمی - بجزکت این افسون، نه کس مرا



# انتخاب از کتاب کبله و دمنه

تالیف

ابو سعیدی نصرالله بن محمد بن عبد الله احمد

(حدود سال ۵۳۸ هـ)

## حکایت دزد

گویند، دردی شمی بحانه توانگری تا یاران  
خود بدردی رفت، خداوند خانه حرکت ایشان  
بیدار گشت، دانست که در نام درداند، زن را  
آهسته بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست،  
و فرمود که "من خود را خفته ساختم تو چنانکه  
از رقا بشنوند بامن در سخن آی، و پس از  
من بپرس، باحی تمام، که این چندین مال  
از کجا بدست آوردی، و هر چند دفع بیشتر  
کنم تو مبالغت بیشتر کن." زن فرمانبرداری  
نمود، و در این سناقت و ترتیب ترسیدن گرفت،



نظر بر اعمال و افعالِ خود متفکر همی گذارد،  
چون از خود گدشتم دیگری کجا ماند؟

هرچه بادا باد، ما کشتی در آب انداختیم

میانست بندگان اگرچه پروردگار خواهد کرد،  
لیکن نظر بر عالم ظاهر، بر فرزندان هم ضرور است  
که خلق الله و مسلمین ناحق کشیده نشوند،  
فرزند راده، بهادر را دعای آخرین بگویند،  
وقت رخصت ندیدم اشفاق باقیماند، بیگم اگرچه  
بطاهر ملول ست، لیکن مالک دلبا خداست،  
فرقاه اندیشی مرنشآت جز فاقامی نمره ندارد،  
الرداع ! الرداع ! الرداع !





هبنم ار من بیامد ' عمر عزیز مفت رست '   
 بخدارند در خانه دارم و روشنائی آن در چشم   
 تارنگِ خرد می بینم ؛ حیاتِ بیدار نیست '   
 و از نیشِ رفته نشانی پدیدار بی ' و از   
 استقبالِ بومِ معفود ؛ لبِ مفارقت کرد ' و چوم   
 و پوستِ ندها گذاشت ؛ فرزندِ کام بخش اگرچه   
 نه ، بسیم ' پرور رست ' اما نزدیک است ؛ و آن   
 عالیه از آن هم نزدیک تر ؛ عزیزانِ شاه عالم   
 و همه درویش ' فرزندِ زاده محمود عظیم ' بحکم   
 الله العظیم ' نزدیکِ هندوستان رسیده ' اشکریان   
 همه بی دست و پا و سراسیمه ' همچون من   
 مضطرب که از خدایند خرد سبائی گریخته '   
 در حالتِ اضطراب است ' و چون سحاب بهقرار ؛   
 نمی فهمند که صاحبِ نعمتی داریم ؛ هیچ با خود   
 نیازدم ' و امره کاهان همراه می بوم ؛ نمیدانم   
 که در چه عورت گرفتار خواهم شد ؛ هر چند   
 نظر در لطافت و رحمت ' امید قری است ' اما



چیزی که یادگار خواهد ماند، و همراه بکارِ گود  
خواهد رفت، همین امورِ خیر که عبارت از  
باقیاتِ صالحات است، امروزِ خود را فردای  
رفتگان باید دانست؛ و عاقل آنست که رقیبِ  
حال را که بمن المامی و الاستقبال است، غنیمت  
داند، و امرِ خیر و صلاح آنچه تواند فرمود بعمل  
آرد؛ و حال را رفته، و آینده را شده پندارد؛  
پسرا که حال روی در رفتن است، و آینده را  
رومی سرآمدن است.

سعدی همه روز پند مردم  
میگوید، و خود نمی کند گوش

سلام علیکم و علی من لدیکم، پیروی رسید و  
ضعف قوی شد، قوت از اعضا رفت، یگانه آمدم  
و بیگانه مهرورم، خبر از خود ندارم که کیستم؟  
و چه کاره ام؟ نفسی که بی ریاضت رفت  
افسوس آن باقی ماند، ملکداری و رعیت پروری

میدهد، اما در صورتِ سراغِ از سرِ انجامِ امور  
 متعلقه، که بمنزلهٔ مرائصِ ترانِ گفت، خوشنما  
 و خوش آیند تر است؛ خصوصاً ادایِ حقوقِ  
 ریاست، که شرعاً و عرفاً واجب آمده، و خسر  
 باز پرسِ آن از احادیثِ معتبره و تواریحِ مشهوره  
 و کتبِ سیر و غیره یافته می شود، بر جمیع کارها  
 مقدم باید دانست؛ شما را درقِ صید افکنی،  
 و مارا شوقِ قلاعِ شنی، و خرسِ بچه‌گان را  
 گرفتنی؛ هیأتِ معاش، کجا معاد کو؟  
 هر یکی ناصحِ برای دیگران  
 ناصحِ خود یافتم کم، در جهان  
 عمر به بطالت میگذرد، و کاری از دست نمی  
 آید؛ فردا خدا را جواب باید داد؛  
 کریمما به بعشای بی حالِ ما

---

فدایی با اخلاص، بفرزندِ عزیزِ بهادرِ ما  
 بنویسد که دنیا رست، و آخرت آمدنی شد؛

آنچه بر جبینم کم دیدیم، و بسیار است و نیست  
 نیست جز آدم درین عالم که بسیار است و نیست  
 روزی سعد الله خان مرحوم بعد فراغ از ايراد  
 وظائف نادیری دست ندعا برداشته بود، یکی  
 از ندماي گستاخ پرسید: "کدام آرزو باقیست؟"  
 گفت: "آدم خرب" الحق حرف خوبی گفته؛  
 هر چند جوهر دانات و امات در خلقت انسانی  
 جلیست بهره حق تعالی کرامت کرده باشد،  
 اما هست و انساب آقا و نیز دخلی هست که نوکر را  
 مرفه الحال و از جبه معاش، مقدار احوال  
 فباغ البال دارد، تا ضروریات عالم تعلق خلل انداز  
 اعتقاد از نشود:

که مزدور خوش دل کسد کار بهش

فرزند عالیهاده! ظاهراً ایشان یک ماه طرف  
 دریای نسل در صید کلنگ بسر بردند؛ اگرچه  
 شکار شعلی است که هم نماشا و هم لذت غذا



یکی آنکه حاجب بر در نگاه ندارد، تا مردم  
 بی تکلف احتیاج خود با او رفع ترانند نمود،  
 و دوم آنکه اوقات خود مصروف بکار خدا و  
 خلق خدا دارد، سوم آنکه هرکوب اختیار نکنند،  
 چهارم آنکه چیزی برای خود یا اطفال خود از  
 بیت المال نگیرد، کسب کرده از وجه حلال  
 قوت خود نماید، حیثاً اگر بنا بر کبر سن یا  
 عارضه نتواند، بمشورت مومنان از یک درم تا  
 سه درم بگیرد، زیاده ازین جائز ندارد؛ دیگر  
 هم شروط بسیار در کتب تراویح و سیر مرفوم است،  
 بهر در ایشانم، باید به بقدر طاقت خود بکشیم.

فرزند عالمگاه! آنچه معلوم میشود، مصطفی  
 فلسی بیسگ، دیوان خاص آن فرزند، کارها  
 بجزرسی سرانعام میدهد؛ عنایت است؛ اضافه  
 منصب و خطاب خانی، اگر بنویسند، داده آید،  
 آدم خوب مثل طلای سیمش است.



می نمایند و بار اغراض نفسانی را کار میفرمایند.  
 اینجها بعد افتخار خان و محمد علی خان،  
 خاندانی را فضل خان و فضائل خان خوب  
 کردند، که آثار خیر از ناصیه آنها دیده می شد،  
 امراض بدنی را اطباء علاج توانند کرد، اما  
 مریضان اغراض را مقلب القلوب درآ کند.

حسب التماس آن قدری که عتیق الله خان  
 بحال شده درر شروط بسیار است؛ اول آنکه  
 جمع پرگنه هر سال زیاده کند، دوم آنکه بر احدی  
 ظلم نرود، و دهی دیران نه گردد،  
 سوم، حدود فرجداربی خود چنان از قطاع  
 الطریق خالی و از امن پر سازد، که مسافری  
 و مقرر دین و تاجر و بیوپاری بلا وسواس آمد و  
 رفت کنند؛ اگر این مراتب قبول کند و بعمل  
 آوردنی باشد سند بدهد، و الا، لا.

خلیفه ثانی در خلافت خود هر گرا امیر ناحیه  
 میکردند عهدنامه چند چیز از وی میگرفتند.



این شرمنده عقبنی و طالب دنیا را ادلاغ نمایند،  
 و خیر عواقب امور، و سلامت ایمان، از دل  
 و جان مسالت کنند، و بگویند که نزدیکی با حل،  
 و دوری از حسن عمل، عمر این فانی بیهاصل  
 گذشت، و قدری که مانده بهز لا حاصل می‌رود،  
 قدم حیات پیش رود، و فکر و جات پس :

آنچه ما کردیم بر خود، هیچ نابینا نه کرد  
 در میان خانه گم کردیم صاحب خانه را

---

فرزند عالیه! مرسوی مرسوی خان را،  
 بتجویز آن مرزند بحشی ارل کردیم. آدمی  
 اگر ار عده یک کار هم خوب بر آید، عنیمت  
 است؛ صورتش بد نیست سهرتش نمیدانم :

که خبی نفس نگردد بسالها معلوم

کلیه این است. هر کرا خدمتی باید فرمود،  
 محفی متعص احوالش باید بود، که ابقای  
 دنیا در ابتدا بتقدیم حسن خدمت فریفته



شاه مارا ده دهد، منت نهد

زارق ما رزق بی منت دهد

گفتم "م چنین است" اما تقدیم خدمت فقرا  
 و اهل الله، برای خیر و برکت دنیوی و  
 عاقبت خرد، و حصول دعای مزید نعمت و  
 دولت است، نه برای آرزو و منت گفتند  
 "اگر فی الحقیقت ار تصمیم اراده باطن ثبت  
 خیر است، نصف علالت از حصه رعایا بگیرند، بلکه  
 به مظلومان محنت کش زیاده از آن بگذارند  
 و برای گوشه نشینان متوکل که زبان سوال بسته  
 در بیابانها و زراعی دران مسکن دارند، مقرر  
 سازند؛ و بداد مظلومان نوعی برسند که حق  
 کسی تلف نه شود و دست اقربا از حال معفاء  
 کوتاه باشد؛ پس افزونی دولت و نعمت مشاهده نمایند"

---

فرزند عالیجاه! در احمدآباد، میر عرب  
 درویش را دیده اند؛ الله باز برورد و سلام





بی ادبانه سر زبان آوردند، و سر انصاف،  
اقرار بصاحب حوصلگی ما کردند.

مهدی پور خلافت! منعم خان از حضور رخصت  
بافت، تا جلد رسیده آنچه بزبان از حواله شده ابلاغ  
نماید؛ از خرد خرد بیست که کیستم و کجا میروم؟  
و بر سر این عمامی پر معاصی چه خواهد گشت؟  
حالا از همه مرخص می‌شوم، و همه را بخدا  
می‌سپارم؛ فرزندانی نامدار کامگار را باید که  
تخالف نکنند، و معزز گشت و خون خلق، که  
بنده‌های خدا اند، نشوند.

فرزند عالیجاه! یاد داریم که روزی بعد از  
میان عبدالطیف، قدس سره الشریف، رفتیم،  
و در اثنای کلام گفتیم که "اگر اجازت باشد  
چند ده از مضافات کهرگون برای مصارف خانقاه  
مقرر کرده شود" در جواب این در مصراع بر  
زبان صدق ترجمان راندند:



## انتخاب از مکاتیب اورنگ زیب

(مترقی سنه ۱۱۱۸ هـ)



### بنام شاهزاده معظم

مهرین پورِ خلافت! با وجود سلامتِ نفس، فتح الله خان  
را چرا رنجیده کردید؟ ما در ایام شاهزادگی با امرا  
همچنان سلوک میکردیم که همه راضی بودند، و  
در حضور و غیبت بخوشدلی تعریف و توصیف ما  
میکردند، بل با وصف اقتدارِ برادرِ نامهربان  
(شاهزاده داراشکوه) نصیبِ ترکِ رفاقتِ او  
کرده، ملازمین ما اختیار کردند، و جمعیه باشاره  
برادرِ نامهربان حرکاتِ ناملائم کرده، حرفهای



و هم برین نظم قطعۀ مشهور است .

بوشیروان عمارتِ باغی خدال داشت  
 بوزرحمیر گفت که ای شاهِ کامران  
 آبِ رزمینِ مملکتِ اکفون بدستِ دست  
 باغی بسار بر طرفِ جوشمار آن  
 بیخی نشان که دولتِ باغیت بر دهد  
 کهن باغِ عمر گاه بهارست و گاه خزان

---



پس از «راعتِ طعام» پسر از پدر پرسید که  
 «این باغ در نظر انور چه نوع می نماید؟» ناصرالدوله  
 گفت: «جنِ پدر! این باغ عظیم رِیبا و رورِضا  
 بعایت دِلکشاست، اما از ارکانِ دولت و ملارِمانِ  
 حضرتِ ما هر کس خواهد مثلی این باغ تواند  
 ساخت؛ پادشاهان را باید که باغِ جنان سازند، که  
 دیگری را مثلی آن ساختن میسر نشود، و میوه‌های  
 آن در بوستان بدست نیاید.» سلطان فرمود که  
 «آن کدام باغ تواند بود؟» جواب داد که «آن  
 نهالِ تربیت و احسان، در بوستانِ فضلا و حکما  
 و شعرا نشاندن، تا ثمره حاصل کنی، که سودمی  
 رومستان و گرمی تابستان در آن نصرف نتوان کرد.»  
 و درین باب نظامیِ عردمی گفته است:

عمارتهای عالی ساخت، محمود  
 که هر یک همسرِ چرخ برین نمود  
 نه بینی ران همه یک خشت برپای  
 ثنای عنصری ماندست برجای



نسی کل شگفته بر اطرافِ داغ  
 بر افروخته هر یکی چون چراغ  
 ریاحین دمیده بر اطرافِ جوی  
 صبا عطر بپزد هوا مشکبوی  
 درختش ر طوبی دلا ریز تر  
 گیاهش ر سوسن روان نیز در

در بندِ خرد ' ناصرالدین سستگین را صیافتی  
 کرد ' که خوان سالارِ فلک بزمی بدان ریحالی  
 ندیده بود ' و گوشِ رمان سماعی بدان آرایش  
 نشنیده ' طعامهای لذیذ ' که از مرائدِ خلدِ برین  
 نشان میداد ' حاضر کرد ' و شرابهای خوشگوار ' که  
 از حلاوتِ ذوقِ شرابِ طهر حکایت میکرد ' بنظر آورد :

اناهای نوشینِ عبهر سرشت  
 خمر داده از خوردهای بهشت  
 زمغانِ فربه ' تو گوئی ' بساط  
 بر آورده یز ' مرغ دار از نشاط  
 ر لوزینها ر ز حلزائی تر  
 بتنگ آمده تنگهای شکر

بُ فِتْرَتِ هَمَنَشِینِ شَرُ، بَا مَرَوَّتِ یَارِ بَاشِ

و اَنگهی از تاجِ و تَخِصِ خَویِشِ بَرخوردارِ بَاشِ

آورده اند که کیهن‌مباد مملکتِ خُرد را بَقَوَّتِ

رایِ ثاقبِ مَبِطِ کرد، و نَسَقِهایِ نیکو نهاد:

و از مَآثِرِ از بَکیِ آن بود که شاعران و مداحان را

دوست داشتی، و گفندی "نامِ بدو چیزِ نافی

می ماند، بَکیِ بَمَدحِ و دیگری بَعبارت:

گر نَسودیِ نَطْمِ فَرْدِ رُسیِ چِه دانستیِ کسی

بَزْمِ کِیکَاؤُسِ و رَزْمِ رَسَمِ و اسفندیار

گشت از نَطْمِ نَطَامِیِ نَامِ سَهرامیِ بلند

شد و شَعْرِ انوریِ اَرصافِ سَنجَرِ آشکار

آورده اند که سلطان محمود باعی ساخت:

چون رزمِ رِصوانِ دلکشای، و مانندِ فردوسی

برین بهجت افزای، از نزهت و صفا، چون

بوستانِ بهشتِ نازه و خرم، و از عانتِ طواریت و

نزهت، دَشکِ گلستانِ ارم:

ناموسِ ملک را می شکنی، و اساسِ هیبتِ  
 سلطنت را خراب میکنی. عجزِ جواب داد که  
 "ناموسِ ملک بظلم می شکست نه بعدل" و  
 بنایِ سطوتِ پادشاهی بجهل خراب میشود نه  
 بعقل. آنچه میکنم برای بینامی پادشاه میکنم  
 و خوب فرجامی از می طلسم. و الحق راست  
 گفته. زیرا که این صورت هزار سال گذشته، و  
 حکایت کلدی پیرزن و ایرانِ نوشیروزان هنوز در  
 دفترها ثبت است، و در رانها جاری:

جزای حسنِ عمل بین که در کار هنوز  
 خراب می نهند کارگاهِ کسری را  
 در کلماتِ منوچهر آمده که: دنیا را اعتماد  
 نشاید؛ عاقل آنست که مراقباتِ عاریتی دل نه نهد،  
 و بداند که هر کرا خدای تعالی پادشاهی داد،  
 حقِ آن نعمت بر فرض کشت، و حقِ آن چنانست  
 که میباید مصالحِ معاش و معاد جمع کند، تا در  
 دنیا نیکنام باشد و در عقبی خجسته فرجام:

خورم، کسی روا بود؟ من از آفریده‌گار خود  
 می‌ترسم که از هفتاد سال که جریده و کشیده  
 حلال خورده باشم، مرع و لوزدنه حرام خورم، این  
 کله مرا بر قرار نگذار که دست ایران عدالت  
 نیست؛ امرا چون بینند که از کمال عدل روا  
 نمیداری که کله تاریک من از من بستانی،  
 ایشان نیز دست تصرف باملاک رعایا دراز نه کنند؛  
 و دیگر آنکه ایوان تو در سال نخواهد ماند، و  
 قصه خانه من مدتها بر صفحات اوراق روزگار  
 مرقوم و مسطور خواهد بود. من این سخن از  
 پسندیدم و بهمسایگی از راضی شدم. "آورد و اند  
 که پسرزن گارکی لایع داشت، هر صباح از  
 خانه بیرون کردی بصحرا بردی، شبانگاه از صحرا  
 باز آوردی، و درین در وقت آن گار بسر دردی  
 فرشهای تلون، که در پیش ایوان ترقیب و  
 ترکیب یافته بود، میگذاشت؛ روزی یکی از  
 ندما گفت "ای پسرزن این حرکت من، که





خواهی میفروشی؟ نا زر بدهم، یا منزلی خوشتر  
ازین برای تو مهیا سازم؛ پیرزن بیعام فرستاد،  
که ای ملک درین خانه متولد شده‌ام، و بدین  
کلبه مستانس گشته، همه عالم ملک تو میتوانم  
دید، تو این اشیائے محقر و دیرانۀ محصور برین  
کدای بهنرایی نمیتوانی دید؟ من ارین سخن  
مناظر شده دیگر هیچ نگفتم؛ نا رقتیکه ایوان تمام  
شد، هر زمان که دودی از روزنۀ او بیرون  
می آمد، و دیرارها را بیره و دماغها را خیره  
میساخت، بیعام دادم که این دود چرا میکند؟  
گفت: برای خود چیزی می یزم، هیچ نگفتم،  
خوانی آراسته با مرغی بریان برای دی فرستادم،  
و گفتم که ای مادر، هر شب خوانی با انواع  
اطعمه برای تو فرستم، تو درین کلبۀ تنگ آش  
میپزوزی که از دود آن ایوان ما سیاه شود، جواب  
فرستاد که در عالم چندین گرسنه و فاقه زده،  
نا حشم گریان و دل بریان ناشند، و من مرغ بریان



چنین بذای همایون فلک ' دیدم بچشم :

چنین عمارتِ عالی ' جهان ندارد داد

نخست بار ' که اقبال بار کرد درش

دری رخسار روی جهانیان بکشاد

هم خلی در ارهن این ابوان ' و هم رلمی

در اطراف آن نیست ' آن آنکه در گوشه ابوان

خانه است محضر ' و کله بس محقر ' دردی

از دوری آن دیوانه بر می آید ' و دیوار آنرا

سیاه و بیره میزد ' اگر این صورت در طرف

شود ' رعایت مناسب است ' و چنین چشم رخمی

ازین ابوان دفع کردن ' زم و واجب ' نوشد روان

گفت " این خانه ملک پیر رئیس ' عمر

گذرانیده ' آفتاب زندگانش سرحدِ عروب رسیده :

من در وقتیکه اساس این ابوان می نهادم ' و

معماران طرح آن میشدند ' این خانه مائع بود '

از آنکه سطح پیش ابوان هموار باشد ' کس پیش

پیرزن فرستادم که ' این کلبه را بهر بهای



یکی از بزرگان در رساله خود آورده که  
ایوان نوشیروان و طاق کسری ' اگرچه رفیعی  
دارد ' و در اطراف عالم بلند آراسته است ' اما  
استعجاب نه در عمارت کنگره است و در حسن غرفه  
و پنجره ' چه خشنی چند درهم نهادن و در  
چند درهم کشادن چند ن تازی نیست ' نظاره گاه  
عقل است که در رازیه بنگ آن بیرون  
داخل کنند ' که در گوشه ایوان شهری رافع شده  
بود ' و حیرت آن چنانست که وقتیکه ایوان کسری  
تمام شد و عمارت حج و منظره اش سمیع امام  
یافت ' نوشیروان جمعی از حکما و ندما را گفت  
" نظر کنید که درین عمارت هیچ عیبی و حلائی  
هست ' تا بسندازک آن امر کنم " ایشان بعد از  
نظر در اطراف و جوانب آن بعرض رسانیدند که  
" ای ملک امن عمارت است که دست ارتفاعش  
کمربند جوزا می کشاید ' و شرفه رفیعش پای  
شرف بر سر ایوان می نهد :



شوق پادشاه ببقای تو از شرح بدن تجاوز کرده باحضار  
 او مثالی عالی اررانی فرمود: آن عزیز که بمجلس  
 در آمد، بعد از ادای سلام گفت که "پادشاه را هزار  
 سال نقیصه داد!" پادشاه گفت "اول بار سخنی  
 محال گویی" و این از فصل دو عجب بود و از مثل تو  
 غریب نمود. جواب داد که "حیات مردم نه همین  
 در بقاء بدن است، همه کس داند که نهایت بقاء  
 آدمی هزار سال فرسد، اما چون نام بدو بعد از وفات  
 حیاتی دیگر است عرص من آن بود که رقم یکصدامی  
 آنحضرت هزار سال بر صحنه درگار باقی ماند:  
 کسی که شد بنام نیک مشهور  
 پس از مرگش بزرگان رنده دانند  
 زلی، آنرا ده بد فعل است و ده نام  
 اگرچه رنده باشد مرده خوانند  
 و از همین مقوله است این بیت:

سعدنا! مرد نکور نام نمیرد هرگز  
 مرده آست که نامش به نکرئی نبرد



فرصت غنیمت است، غنیمت شمار وقت  
 ران پیش کو برون رود اردشیر، ناگهان  
 دل بر رماده کی نهی آنکس ده عاقل است؟  
 دانا عمر خرد نهند بکینه بر جهان  
 پس در چنین روزگاری گذشته، و ارفایی ناپاینده،  
 صاحب دولت کسی است که با طهارت آثار مکرمت،  
 و اجرای انوار رحمت، نام نیک و دگر حمیل بادکار  
 کدارد، که حیات زبیه عبارت است از نیکنامی:  
 ای طالب خرد و بهاء و درام، عمر  
 باقی بدگر خور بود نام آدمی  
 هیچ است و در و حشمت و منال و منال و جاه  
 چون عاقبت مناست سرانجام آدمی  
 هر چند فکر میزنم از هر چه در جهان  
 نام نیکوست حاصل ایام آدمی  
 آورده اند که بزرگی را در مجلس پادشاهی  
 تعریف بسیار کردند، و از فصاحت و بلاغت و مسائل  
 و معانی او بسی شرح دادند، مبریده که

## در اغتنام فرصت و طلب نیکدامی

سر هرایای صمائر خورشید مآثر اهل طنّت  
 و اصحاب خبرت، ظاهر و راصح است، که عمر عزیز  
 چون برق در گذرست، و اوقات رندگانی موج  
 بحار ناپائدار؛ هر ساعتی که میگذرد جوهر  
 بی بدل است، قسمت آن بیاد شناخت، و هر  
 فرصتی که مرور میکند غنیمتی بی عرص است،  
 آنرا ضائع نگران ساخت:

دمی که میگذرد زان نشان محرمی دور  
 چرا که ایلچی عمر بی نشان گذرد  
 از رندگانی آنچه رفت باز آوردن آن از حیث  
 امکان دورست، و آنچه مانده آن نیز در برده  
 غیب محفی و مستور؛ میان ماضی و مستقبل  
 وقتیست که آنرا حال گیرند، عمر خویش آن  
 وقت را میداند دانست، و کار خود را در آن  
 حال میبایذ کرد:

و باشد از خندق بگزشت و لشکر گاه خود آمد.  
 اگر ابو جعفر حزم ورزندی و باز جلوب نردی  
 خصم را بر خود فرصت ندادی و در درگاه هلاک  
 بینادی. و در اخذ و آزار این حکامات بسیارست  
 که بواسطه ترک حزم سر بر باد داده اند و درهای  
 فتنه بر خود کشاده؛ و اگر خردمند تأمل کند، داند  
 که هیچ حصاری محکم بر از حزم و احتیاط نیست  
 و هیچ مهله معروف بر از عقلت و بهرون نه:

بعزم کوش که این ره بر از خضرست  
 با احتیاط قدم نه نه جای شور و شرسست  
 همین که ابر بغداد چنان بصور کن  
 که سیل مهرسد و خانه نو بر گذرست  
 مداش عامل و از حزم بر کرانه مشو  
 که حزم بپر بلای زمانه را سیراست  
 کسکه عافیت اندیش و دور بین باشد  
 مقررست که از خود همیشه با خبرست  
 چو با خبر بود از خود نهال دولت از  
 علی التدرام بباغ مراد بارورست

دئیران لشکر خود مواضع کرد که چون با ایشان بقعه  
 در آید همه اتفاق کرد و ابو جعفر را بکشند، چون دیلمی  
 بدر حصار رسید ابو جعفر حکم کرد که دیلمی تنها  
 بحصار در آید، او تنها در آمد و مردم او بیرون  
 ماندند و ابو جعفر را عارضه نفرس بود، مجال  
 حرکت نداشت، بر غرفه نشسته بود، که از در بچه‌های  
 آن عرق خندق و صحرای بنظر در آمدی؛ دیلمی را  
 آنجا طلید و زمانی از هر نوع سخنان گفتند،  
 دیلمی در اثنای آن حالت ابو جعفر را گفت  
 "خلوت کن، تا سرتی از اسرار مملکت با تو  
 بگیریم" ابو جعفر فرمود با جمله خدمت از آن عرقه  
 برآمد، جز غلامی خورد سال که حوائج ایشان مهیا  
 کردی؛ چون عرقه خلوت شد، دیلمی در عرقه را  
 دربست و خنجر کشیده ابو جعفر را هلاک کرد، و آن  
 غلامک از ترس بپا خود شده بود، و مجال دم زدن  
 نداشت، پس درین باریک ابریشمین که در ساق  
 موره داشت بیرون کرد، و در مرضعی از آن در بچه‌ها  
 محکم کرد، و از عرقه بلب خندق فرود آمد،





از سعی تمامی، که یکی از حزم سلاطین آنست  
 که بر هر که بدگمان شوند ادرا را پیش  
 بردارند و درین باب گفته اند:

از هر که دلت گرانه گیرد

ادرا سبک از میانه بردار

در تاریخ سلامی مذکور است که اسفاردین شیررده  
 بر قصد ری به سمنان نزول کرد، او را بران  
 داشتند که ابو جعفر سمذنی را هلاک کند، ابو  
 جعفر خبر یافت، نرسید، او قلعه محکم داشت،  
 بدان قلعه متحصن شد، چون اسفاردین ری را  
 محوره تسخیر در آورد، دیلمی را با سپاه گران بدان  
 قلعه فرستاد؛ هر چند خواستند که آن قلعه را بگیرند  
 منسر نشد، تا آخر دیلمی یکی را واسطه کرد که میان  
 او و ابو جعفر طرح صلح افتد؛ و تاکید صلح را  
 مصلحت در آن دید که ابو جعفر دیلمی را بقلعه  
 برد و مهمانداری کند؛ ابو جعفر ضیافتی پرنییب  
 کرده دیلمی را طلبید، دیلمی با سران سپاه و



و کسیکه درو این صفت غالب شد هر آئینه برای  
 موافق حوادث، پیش از هجوم نوائب، از فکر  
 صائب سدّی محکم بند، و راه آفات را قتل از  
 ظهور و گاثع برای روشن در بند و بر مصادق  
 انبای روزگار اعتماد بند، و مراقبت و مراقبت  
 اخوانِ زمان را زباده واقعی نه نه، و بر  
 مافی الضمیر خود کسی را معذّل اطلاق ندهد، تا از  
 شرارتِ مفسدان و رقیبتِ حاسدان سلامت نرهد :

هر کس که امان دین و دنیا طمید

بی بدرقه حزم بمنزل نرسید

آئینه فکر را بوزن صیقل حزم

تا روی مراد اندران نتوان داد

ابراهیم امام کثرت اول که صاحب الدعوة

ابو مسلم را بهراسان میفرستاد، وصیتِ آخرش این

بود که "اگر میخواهی که کلمه دعوت متمشی

بود، و مهم تر بمرجّب دلخواه از پیش رود،

هر که تو اشکی و تهمت از ر بدل رسد، در هلاک



خصلتی است . و از کلماتِ افراسیاب است که : هر که زهر  
 حزم در پوشتد ، از تیرکشد دشمن ایمن باشد . و حزم  
 حقیقه دوراندیشی و پیش بینی است . مرد عاقل  
 چون علامات شر و فساد توهم کند فی الحال بدارک  
 آن مشغول گردد ، و جاهل قادر و رطاه بلانیند منته  
 نگردد ، مثلاً چون خردمند بیند که کسی سنگ و  
 آهن درهم میزند تصور کند که آتشی ظاهر خواهد شد ،  
 در اندیشه بدارک آن افتد ؛ و نادان تا  
 در میان آتش نماید سورش آن خبر نیابد ، و  
 بیش از وقوع راقعه در فکر خویش باش  
 نزرگی و پرسیدند که " حزم چیست " فرمود  
 که " اصل حزم بدگمانیست ، چنانچه در خبر آمده  
 العزم سوء الظن . حکیمی فرمود :  
 بد نفس مناش ، بد گمان مناش  
 روز فتنه و مکر در امار مناش  
 و در مثنوی معنوی مذکور است :  
 حزم آن باشد که طن به بری  
 تا گریزی و شوی او بد بری

عفو فرمودن مبارک خصلتی است  
 هر که دارد عفو، صاحب درانی است  
 دل ز نور عفو روشن میشود  
 در نسیمش سینه کاشن میشود  
 دوست دارد عفو را پروردگار  
 آنچه ایزد دوست دارد، دوست دارد  
 و عفو در حدی از حدود الهی نشاید، بلکه  
 در آن محل قهر و عصب نثار آید :

اگر آن جرم را حدست شرعی  
 نباید داشت آنجا عفو مرعی  
 که عفو را در آن اجرای حدست  
 بلا را حد شرعی همچو حدست

### در حزم و دور اندیشی

حزم اندیشه کردن است در عاقبت امری موهوم  
 و متخیل، و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و زلل  
 و این خصلت ارباب حکم و فرمان را خوبترین

اگر توقع بخشایش خدا داری

ژدزی عفو و کرم بر ناله‌گران بخش

آورده اند که پادشاه یکی را بعملی فرستاده بود و از وی طوری که پادشاه را ناسندیده بود صادر شد، پادشاه از راه زلزله کرده، نفیض بود تا نندش کردند و در پای تخت آوردند؛ اعمار عذاب و خطاب کرد، آن بیچاره گفت "ای شاه اندیشه کن که تو را هم فردا در موقف عذاب نزد رب الارباب باز خواهند داشت، تو در آن وقت چه چیز دوست میداری؟" گفت "عفو الهی". گفت "پس در حق من هم عفو فرمائی، که عفو الهی باز بسته است بعفو پادشاهی:

من پیش تو محرم، تو در پیش خدای

گر عفو کنی، حق را بر هم عفو کند"

پادشاه را این سخن پسند امثالده، او را بند

برداشت و بریت کرده بار بر سر عمل فرستاد:



رَبُّ الْعِزَّةِ ظَفَرِی که بر درست میداشتی بنر ارزانی فرموده  
 عفری که از درست میدارد بر نیز بجای آر  
 پادشاه بین سخن را پسندد و از را اراد کرد

آورده اند که یکی از مقربان پادشاه جرمی  
 کرده بود و در معرض تادیب و تعذیب افتاده  
 روزی آن پادشاه نا یکی از خواص دربار، آن مجرم  
 مشاورت میکرد، آن شخص گفت "اگر بنده بجای  
 پادشاه بودم سیاحت کردم" "شاه فرمود اکنون  
 چون تو بجای من نیستی، کردار من باید که  
 احتیاط کردار تو باشد" من از را عفو کردم، چه گو  
 گناه از بد نمود، عفو از من نیک می نماید

گر عظیم است از فرودسنان گناه

عفو کردن از بزرگان اعظم است

و هرگاه کسی در گناهی نه از صادر شد تا ممل  
 کند و داند که بعفو خدای تعالی محتاج است، باید نه  
 عفو خود را از گناهکار دریغ ندارد تا خدای تعالی نیز  
 عفو خود بوی ارزانی فرماید



اسکندر از رستور پرسید که "در بابِ فلان  
 نگار چه میگوئی؟" حکیم گفت "ای ملک اگر  
 گناه نثودی، صفتِ عفو که بهترین فضیلتی است،  
 از کسی ظاهر نمیشی. پس گناه آئینهٔ عفو است،  
 و نگار صفتِ ظهورِ آن صفت شده: درباره  
 او باید که آن معنی ظهور رسد.

گناه آئینهٔ عفو و رحمت است، ای شیخ  
 مدین، چشمِ حقارتِ گناهکارانرا  
 سبذر گفت "عفو در چه وقت نیکو است؟"  
 گفت "در وقتِ قدرت و ظفر بر خصم تا بدان  
 عفو شکر گذاری ظهر کرده باشد."

و در حکایت آمده که پادشاهی بر دشمن  
 خود ظفر ناوت و از او اسیر کرده در معرضِ عتاب  
 باز داشت، پادشاه از پرسید که "خود را چون  
 می‌بینی؟" جواب داد که "خدای تعالی چیزی درست  
 میدهد که آن عفو است، و تو چیزی درست  
 میداشتی که آن ظفر است، پس چون حضرت



پسندید، گناهان را عفو فرموده، بمواهب  
 عنایتش مستظهر گردانید. یکی از محرمین  
 ملک سوال کرد که "در چنین خصمی قادر شوی و  
 از انتقام کشیدی، و بسختی از مریضه گشتی؟"  
 گفت "نه چنین است، با خود قائل بکردم، که اگر  
 از انتقام کشم نفس من شاد شود و ششوی یابی،  
 و اگر عفو کنم دل او شاد گردد، مرا نیکنامی  
 دنیا و ثواب عقی حاصل آید، دانستم که : ع  
 در عفو لدنیست که در انتقام نیست  
 از مامور حلفه منقول است که اگر مردمان  
 بدانند که ما را چه لدنیست در عفو کردن،  
 و چه بهیچتی از سر گناه کسی در گذشتن، هر آینه  
 تحفه درگاه ما بجز گناه نیارند."

مبجرم گر این دقیقه نداند، که دمدم  
 ما را چه لدنیست ز عفو گناهکار  
 همواره ارتکاب جرائم کند بعمد  
 پیوسته نزد ما گناه آرد بعمد





کرد که : *اَللّٰهُمَّ اِطْلُقْنَاهُ و دَسَیْهِ اِیْشَانِیْ* دمژده  
عفو شد گردانید : که *لَا تُقْرِیْبَ عَلَیْکُمُ الْیَوْمَ :*

ما عادتِ خود بهانه حوثی نمکنیم  
در فیسی خلق و ایستحوثی نمکنیم  
و آنها که دعای ما بدیها کردند  
ما بایشان بیچیز نکرده نمکنیم  
حکما گفته اند : هر چند گناه بزرگترست  
قصیتِ عفو بدیده روانه برست : آورده اند که  
یکی از گناهگاران نزدیکِ ملکی از ملوکِ عرب  
آمد ، و حال آنکه چند اس را از افروبی ملک  
کشیده بود : ملک گفت " بسی جرأت است که  
سارجود گناهان بزرگ که از تو به نیست من و  
خویشان من صادر شده " از عقوبت من نترسیدی  
و نزدیک من آمدی ؟ جواب داد که " جرأت من  
در آمدن بهحضرت تو " و در رسیدن از عقوبت تو  
جهت آنست که میلانم هرچند گناه من بزرگست  
عفو تو از آن بزرگتر خواهد بود " ملک سخن او را



شوم به ار آنکه در کاری پست میروم“ (الحرم

بدین جد و جهد رسیدن بدان منصب که رسید :

می باش بجهد و جهد در کار

دامان طلب ز دست مگذار ؛

هر چیز که دل بدان گراید

گر جهد کنی بدست آید

### در عفو

و آن ترک عقوبت که نگارست در حال قدرت

برو ؛ و بن حصص در مصیبات بر حمله خصائل

فائق است و حق سبحانه و تعالی بوعلمی خود را ؛

صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ رَأَى رَسُولَهُ ، بدین صفت امر کرد :

حَذِّا الْعَفْوَرُ ، فر کبر حیرت عفو را ؛ و بجاوری گناهی ؛

که به نسبت او نرود ناسدی عادت کن ؛ و ازین

بود که حضرت رسالت پناه ؛ صَلَّوَاتُ اللَّهِ رَسَمَهُ

عَلَيْهِ ، در روز فدی مکه همه صدایک فریاد را ؛ که

انواع ابداء و اقرار بدو رسانیده بودند ، اراد



لَدَتِ شاهی ترا بس، راحتِ دیگر معوی :

با وجودِ سلطنتِ سرمایۀ دیگر محروا

بغروبِ لبتِ خود را در دایتِ حالِ درمهاک

امگندی، و خطرهای تلّی را ارتکابِ بردی، از

آسایشِ نفسِ بر طرفِ بردی، و از کشیدنِ

مشقها بک نفسِ نیاسودی. از را بکنند " تر

مردِ ردی گری، ترا باعثِ برن همه جفا کشیدن،

و خود را در عرقابِ هلاک افگندن، چیست " ؟

گفت " مرا دربع می آید عمرِ عزیزِ خود را در

" اصلاحِ ردی و مسِ صرفِ بردن، و ردی بوحه

نه پیشه که در آن شربک بسیار ناسد آوردن؛ حدّ

من در آنست و جهدِ من برای آن که خود را

بمرتبۀ رسام که کسی از انمایِ حسنِ من بیا من

شربک نباشد " . گفتند. " این مهمی بعابت

صعب، و کاری بسیار مشکل است " گفت " من

دانسته ام که شربتِ مرگ چشیدنِ ست، و بار فنا

و موات کشیدنِ، آنکه در کاری بند نلف



از مشقت کجا برآساید

هر کرا همت جهانبانی است ؟

آورده اند که ملکی پسر خود را بعرب خصمی  
فرستاده بود . خدرا آوردند که ملک زاده گاه گاه در  
راه رره از سر بیرون میکند ، و در شب در یک  
منزل خیمه افامد میزند ، پدر بدو نوشت  
که " ای پسر ، حق تعالی که عزت را آفرید  
کلفت و مشقت را بان فرست ساخت ؛ و مددات  
را که خلق کرد ، آرام و راحت را با آزار و  
گردانید ؛ آنگه عرب و ملوک داد ، و مددست را  
بر عاید ، حظ پادشاه غیر مملکت است ، و حظ رعیت  
امن و امان و استراحت ؛ و این هر دو بعشش  
یکجا جمع نشوند ؛ لا جرم پادشاه باید که آسایش را  
رداع کند و راحت را تا رعیت گذارد ، و اگر  
چنین نمیکند با استراحت در می باید ساخت و  
ار عز ملک اعراض می باید نمود ؛



فریدون را در مادی ایام سلطنت ریاحین  
 دولت در ریاض سعادت دمیدن داشت ریاح  
 سادمانی از مهیب همراهی وردن کرد بدیشه  
 سعادت بعضی از ممالک که در تصرف جمعی از  
 مدعیان بود پدید آمد این معای را تارین دولت  
 مشاورت کرد جمعی گفتند "ای ملک! ملکی  
 داری آراسته و مدایعی تحمل و خراسته بی ضرورت  
 عداوت فتنه انگیزان را پیشش فروختن صواب  
 نمی آید: از آنچه هست مدعی بردار و از اوقات  
 محاطه فروگذر"

فریدون گفت "عدمت مقصدای به نام سر و گداز  
 است: رانشین در اندکی اراغضای دناست همت  
 عداوت را مالد: فرصت دمت را که چون خیال  
 سعادت گذرنده است: عیامت داند شمرد: و در حصول  
 اموال از رکوب احوال اندیشه نباید کرد:  
 کمربطت نباید بست  
 هرگز رغبت آن آسان نیست



و چون طلبِ وصالِ او کردم این شرط پیش آورد : که  
 'گر سرِ وصالِ ما داری قدم در نه' و این بوده  
 خاک را این راه بردار 'حالا مستعد آن ها شده ام'  
 و میخواستیم نه ندان شرط اقدام مایم 'دار عهده عهد  
 بیرون آیم' مرع گفت "این کمان نه می تری  
 بقدرِ آروری تو نهست" و این کمان که همیشه  
 نفرتِ باری در نی "مور گفت : "من عزم  
 این کار جزم کرده ام" و قدم جد و جهد پیش نهاده  
 اگر اریش بردم فهو المراد' و الا معذورم  
 حواشید داشت \*

من طردقی سعی می آرم بجا  
 لیسَ لِیْلَاسَّانِ اَیَّ مَآ سَعِی  
 دامنِ مقصود اگر آرم بکف  
 از غم و اندوه مانم بر طرف  
 در نشد از جهد من کاری نکام  
 من در آن معذور باشم و السلام



آمد با این حرکت آن کمال بلافی پذیرد  
 و این اندک بزیب آن سوار رو فق گوید :  
 مالکِ مملکتی خواه آن خرم بود  
 در آن ملک صد عالم بود  
 جهد کن با درمیان این نشست  
 عرصه آن عاصمت آید بدست  
 اسکندر بدین سخن تسلی یافته 'مرحکم  
 آفرین فرادان کرد .

## در جد و جهد

جد سعی کردن است در محصل مطالب ؛ و جهد  
 رنج بردن است در انساب مقاصد . حد و جهد از اخلاق  
 ملوک جهان گیر و سلاطین کشورستاست ؛ و این  
 صفت تابع همت بلند است . هر چند همت عالی تر  
 بود حد و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع میشود .  
 و مردی نابد که همت بلند دارد ؛ و از تحمل مشقت





انور' و تفریقِ خاطرِ ارهر را سبب چیست ؟  
 اسکندر جواب داد که "تا مل میکنم که عرصه  
 جهان رعایت محقرست' و ساحه ممالک هفت  
 اقلیم سیار محصور' شرم میدارم از برای من  
 مقدار ملک سوار شدن و توجه تصرف و استحقاق  
 آن نمودن !

گرامی آن نکند طول و عرض هفت قلم  
 که من به بهت تسخیر آن سوار شوم  
 هزار عالم ازین گزید' کم است هنوز  
 که من بعزم تصرف بدان دناار شوم"  
 ارسطو فرمود که "شک نیست که انانیت  
 و حکومت این ماده از جهان' نه لائق همت  
 بلند و نه در خور بهمت ارجمند است' عرصه  
 مملکت اندی را بآن صم کن' تا همچنانچه  
 ضرورت تیغ جهانسوز ساحت سرای فانی را  
 در قفسه ضطامی آری ؛ و تسرکت عدل عالم  
 افروز ملک سعادت باقی هم در قفسه استحقاق او



و در همین معنی این بیت مشهور است :

عروسِ مُلک کسی در کنار گیرد چست  
 که بوسه بر لبِ شمشیرِ ابدار رند

آورده اند که در آن ایام که اسکندر رومی خواست  
 که رایتِ جهانگیر بر سرِ سرحدِ روم بر عزمِ  
 ضبطِ ممالکِ عرب و عجم بر افرازد و رکابِ همان  
 بجای تسخیرِ برّ و بحر عالم حرکت دهد، بعایت  
 اندیشه‌ناک و ملولِ خاطر بود؛ ارسطاطالِس  
 حکیم، که وزیرِ آن حضرت بود، چون علامتِ فکرت،  
 و نشانِ حیرت، بر حبلِ حال، و ناصیه‌ی احوال او  
 ظاهر دید، گفت که "ای شاهِ جهان اسبابِ  
 دولتِ مهیا و آماده، و خدم و حشم در موقوفِ  
 بندگی و فرمانبرداری استاده، خزانه‌ی معمر،  
 و مملکتِ موفور، بختِ بصفتِ استدامت  
 آراسته، و نهالِ دولتِ شرفِ استقامت پیراسته،  
 اقبالِ کمرِ موافقت بسته، و جاه و جلال بر  
 آستانه‌ی عالی بخدنگاری نشسته، تو رنجِ محیر



يعقرب ليث را درمبدأ جوانی یکی از پیران  
 قبيله گفت که "خاطر من بحال تو نگرانست" چه درین  
 سن که تو هستی هنگام استیلای شهرتست و علبه  
 نهست "دست پیمانی راست کن" ما از سرای تو  
 کربمه از خانواده بزرگ خواهیم. "يعقرب گفت  
 "عروسی که من خوش کرده ام دست پیمان از  
 آماده است" پیر گفت "آنها سر من عروس کن  
 تا بینم که چیست" و از عروس نشان ده تا بدانم  
 که هست. "يعقرب دهانه در آمد" و شمشیری  
 بهرون آورد و گفت "من عروس ممالک شرق  
 و غرب را خطبه خواهم کرد" و دست پیمان من  
 این شمشیر جوشن گزارست:

با دست نیک هیچ کسی را ستیز ندست  
 مهر عروس ملک به از نهی نیز نیست  
 و هم درین معنی گفته اند:

عروس مملکت آن مرد در کنار گرفت  
 که از گهر تیغ داد کابینش

## دَرْ عُلُوِّ هَمَّتْ

در خضر آمده است که **إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ مَعَالِي الْأُمُورِ**؛ حق سبحانه و تعالی مردم بلند همت را دوست میدارد؛ و اعمال بزرگ را بنظر قبول مشرف میسارد؛ و رعیت ارجمند با همت بلند پهرند میدارد؛ که جدالی ایشان از یکدیگر محال است:

مرغِ همت چو بال بکشاید

عز و اقبالش آشیان باشد

پیش چوگانِ همتِ عالی

کمترین گوی آسمان باشد

سلاطین را همتِ عالی بیشکاریست کافی؛

و مددکاریست وافی؛ هر کرا از ایشان همت بیشترست

نقدم شرکت از دیگران بیشترست:

همت بلند دار؛ که نزد خدا و خلق

باشد تقدیر همت تر اعتبار تر



مقرر داشتن : و شکر قدرت و قوت ، بر عاجزان  
و معیضان بخشودن ، و شکر صحت ، بیماران مسلم  
رسیده را از قانون عدل ، شقای قلی اررانی فرمودن ؛  
و خطاه شکر گذاری است ، نه در حال خشم و  
رضا جانب حق مرد نگذاری ، و آسایش خلق را  
بر آسایش خود مقدم داری :

نهاساید اندر دیار تو کس

چو آسایش خوش خراهی رس

سلطان ، درق سخنان درویش در نافته ، خراسان  
که از مرکب درد آید و ربا ربارت کند ، چون  
در نگریست هیچ جا درویش را ندید ، و کس از  
دی نشان نداد ، بفرمود تا آن کلمات را نوشتند ،  
و دستور عمل زرگار خود ساخت :

پند حکیم ، صوفی آینه دلست

مقصود هر دو عالم از آن پند حاصل است



گفت که "ای سلطان! بر طریقه سپاسداری  
 نمیدانی؟ و وظیفه شکر گذاری بجای نمی آری  
 شکر در ناید که بقدر رمضان نعمت الهی و مصائب  
 موهبت نامتناهی باشد! روزگار در دست ترا حاصل  
 و ایام شوائب ترا شامل است و به همین باشد  
 که یک نفس عند لب نعمه سرای زبان را بر کلمه  
 الْحَمْدُ لِلَّهِ مقرر داری و بس! شکر سلاطین آنست  
 که بر هر چه دارند شکری به مذااسب آنست بجای  
 آرند! - سلطان سید جمال الدین فرمود که "مرا بر  
 آن مطلع گردان -" درودش گفت "شکر سلطنت  
 عدل است بر عموم عالمیان و احسان با جمیع  
 آدمیان! شکر فصاحت مملکت و وسعت عرصه  
 ولایت! طمع فاکردن در املاک رعیت! و شکر  
 فرمان روالی! حق خدمت فرمانبران شفاختر!  
 و شکر بلندی نعمت و سیاری اقبال! بر افتادگان  
 بجاک مدلت و ادبار رحم کردن! و شکر معموری  
 خزانه! صدقات و خبرات را جهت اهل استعفاق



آورده اند که سلطان سنجر مامی می گشت  
خرقه پوشی بر سر راه ابستاده بود ، سلام کرد ،  
سلطان چیزی میفرمود ؟ سر جندانی و بزبان جواب  
دی نگفت : درویش گفت " سلام کردن سنت  
است " و جواب سلام بار دادن فرصت من سنت  
بجای آوردم ، سوچوا ترک فریضه کردی ؟  
سلطان از روی انصاف عدل بار کشید و ناعادل  
در آمده فرمود که " ای درویش ! شکر گذاری  
مشغول بودم " از جواب تو عامل گشتم - " درویش  
گفت " کرا شکر میگردی ؟ " گفت " خدایرا که  
مذمم مطلق است " و همه نعمتها داده ارس است  
و همه عطاها فرستاده اند :

از ماه تابماهی از عرش تا عرش

همه ذره ارز شده مستغرق نعم

درویش پرسید که " بچه روح شکر میگفتی ؟ "  
سلطان جواب داد " که بِلَمَّةُ أَحْمَدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ  
که شکر جمیع نعمتها درین کلمه مندرجست - " درویش

طاعتِ منعم صرف کند و هر عضوی را از اعضاء ،  
 نفاعتی که برائے آن عضو مخصوص است ، مشغول  
 کند ، مثلاً ، طاعتِ چشم آنست ، که نظر در  
 مخلوقات بعبرت کند ، در علما و صلحا ، بطریق  
 عزت بنگرد ، و در ضعفا و زبردستان بشفق  
 نگاه کند - و طاعتِ گوش استماعِ کلامِ الهی ،  
 و اخبارِ حضرت نوری علیه صلوة و السلام و قصص  
 اکابرِ دین ، و پند و نصایح مشایخِ اهلِ یقین است  
 و طاعتِ دست ، احسانِ تا فقهران و محتاجان ؛  
 و طاعتِ پای ، رفتن بمساجد و معابد ، و مزاراتِ  
 اولیاء ، و تسقید درویشانِ خاص ، و زیارتِ گوشه  
 نشینانِ بی طمع ، و عالی هدا - و چون ، بحکم :  
 لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ ، شکر گذاری سببِ زیادتی  
 نعمت است ، حق سبحانه ملک و مال ، و جاه  
 و جلال او را زیادت گرداند .

شکر سوی شهرِ سعادت برد  
 هر که کند شکر ، زیادت برد





# انتخاب از اخلاق محسنی

تألیف

ملا حسین واعظ الکاظمی ( سده ۹۰۰ هـ )

## در شکر

شکر سپاس و ستایش باشد منعم را با نعام او  
 و چون نعمت سلطنت بزرگ در دست نعمت است  
 پس سلطان باید ده شکرگذاری و سپاس داری  
 این نعمت قیام نماید - و شکر هم بدل باشد  
 و هم زبان و هم باعطاء و حوررج اما شکر بدل  
 آنست که منعم حقیقی را بشناسد و داند که  
 هر نعمتی که بدر رسیده از فیض بی غایت و طبع  
 بی نهایت اوست اما شکر بر زبان آنست که پیوسته  
 بشکر گذاری حق را داد کند و ثلثه " الحمد لله "  
 بسیار گوید که گفتم این کلمه و قاست بشکر نعمت  
 اما شکر بجوارح آنست که قوت هر یک آنرا در



## فهرست مضامین

:-\*:-

### نظم

صفحه

- ۱ — انتخاب از یوسف رلیها ( جامی ) ... ۱۶۹
- ۲ — انتخاب از معنون و ایللی ( امیر خسرو ) ۱۸۴
- ۳ — انتخاب از سکندر نامه ( نظامی ) . ۱۹۵
- ۴ — انتخاب از کلاه سعدی ... .. ۲۱۲
- ۵ — انتخاب از قصاید سلمان سارخی ... ۲۳۶
- ۶ — انتخاب از غزلیات امیر خسرو .. ۲۴۷
- ۷ — انتخاب از غزلیات جامی ... .. ۲۶۴
- ۸ — انتخاب از غزلیات حزین ... .. ۲۷۰
- ۹ — انتخاب از رباعیات عمر خدّام . ۲۷۴
- ۱۰ — انتخاب از سخنوران ایران در عصر حاضر ۲۹۲
- ۱۱ — انتخاب از دیوان عبداللّٰه العبیدی ۳۰۷
- ۱۲ — ضمیمه : شرح حال شعرا و مصنفین .. ۳۱۳
- ۱۳ — غلطنامه ... .. ۳۵۰



# فهرست مضامین

## فهر

صفحه

- ۱ — انتخاب از اخلاق معصی ... ۱
- ۲ — انتخاب از مکاتیب اوزک زب ... ۴۰
- ۳ — انتخاب از کلیده ر دمنه ... ۵۶
- ۴ — انتخاب از تاریخ ساسانیان ... ۶۵
- ۵ — انتخاب از هفت اولیم ... ۷۹
- ۶ — انتخاب از ر ناص الساطین ... ۸۹
- ۷ — انتخاب از نگارستان ... ۹۸
- ۸ — انتخاب از فارس نامه ... ۱۰۷
- ۹ — انتخاب از تاریخ ادبیات ایران ... ۱۲۱



R.

891.5507

C. 126 J

BEV 2095

130543



# منتخباتِ فارسی

برای

امتحان انترمیڈیت

جامعہ کلکتہ

130543

کلکتہ

از جانبِ کلکتہ یونیورسٹی انتشار یافت

سنہ ۱۹۴۲ ع









# منتخبات فارسی

برای

امتحان انترمیڈیٹ

جامعہ کلکتہ

کلکتہ

از جانب کلکتہ یونیورسٹی انتشار یافت

سنہ ۱۹۴۲ ع